

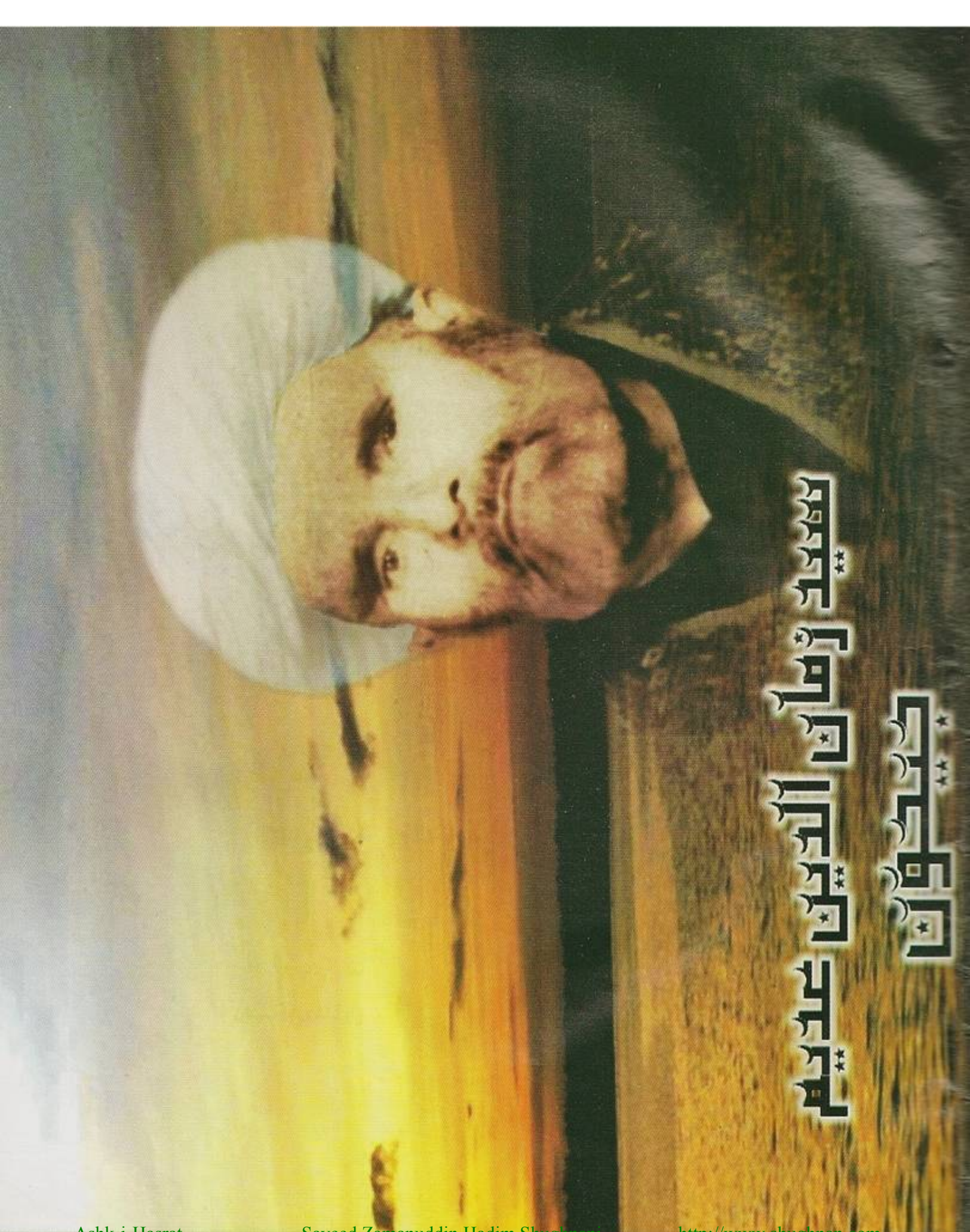
اشک حسرت

جلد اول و جلد دوم

اثر

سید زمان الدین عظیم شغمانی

کتابی است
 از طرف سلطان سید
 بھارک پور
 ۱۱۲۹
 ۲۰۰۳



آشکِ حَسْرَتِ سید زماں الدینِ ہدیمِ شگھمان

اشک حسرت
جلد اول و جلد دوم
اثر

سید زمان الدین عدیم شغنانی

سال چاپ ۱۳۸۰
راولپندی پاکستان

قیمت :- 315/-

اشک حسرت	نام کتاب:
سید زمان الدین، عدیم شغنانی	شاعر معروف:
رضا علی، رضا شغنانی	نویسنده:
دکتور خوش نظر پامیرزاد	صفحه آرائی، پیشگفتار و فشرده زندگی:
سید محمد قاسم بدخشانی	گرد آورنده و حروف چینی:
استاد بسم الله حسین زاده	قبول کننده ثبت کتاب در کمپیوتر:
عبد الله عزیز الله حسین زاده	ثبت کتاب در کمپیوتر:
رحمت الله فقیری	اشتراک کنترول:
صادق آباد، راولپنڈی، پاکستان	محل ثبت کمپیوتر:
۵۱۳۸۰ ش، ۵۱۴۲۲ ق	مورخه ثبت ختم کتاب جلد اول و دوم:
۲۸، ستمبر ۲۰۰۱	

فهرست

اشک حسرت جلد اول

۱	پیشگفتار
۳	فشرده از زندگی
۲۵	تقریظ
۲۶	بعلاقه مندان شعر و ادب
۲۷	حمد و نعت مخمسات و مسدسات

حمد و نعت

۲۸	نور ذرات جهان مشعله روی تو بود
۲۸	نور نبی که هر دو جهان زومنونر است
۲۹	ز صبح سینه من مطلع دگر زد سر
۳۰	ایماینه جان جهان قرآن بود اعجاز تو
۳۰	ز جبین تست روشن همه حکمت خدائی
۳۱	ز نخست حمد گویم بصفات کبریائی
۳۱	ای عندلیب گلشن باغ بهار من
۳۲	ای دل صفت عالم اسرار چه دانی
۳۲	بذات خداوند اکبر قسم
۳۳	بگو ای طایر قدسی اسیر تن چرا گشتی
۳۳	دریغ ای مرغ جان از آشیان خود جدا گشتی
۳۳	یگانه که نوشتن بنخامه فرمان داد
۳۵	از الف دانستم ای مرد فهیم

ترجیح بند

۳۶	ای زروی تو آفتاب خجل
۳۶	ای لیت مرهم دل افکاران

۳۶	در چمن با هزار جوش و خروش
۳۷	عارفی این سخن به ایما گفت
۳۷	هر که در قید بندگی افتاد
۳۸	عقل اینجا کجا توان زد رای
۳۸	دیدم از میکده شبی به شتاب
۳۸	زلف شبرنگ و چهره گلغام
۳۹	هر که نوشد ز ساغر صہبا
۳۹	حکیم که در غار یمگان نشسته
۴۰	نه قلب پر غم هجران کشیده میماند
۴۱	به آن ذات معبود سبحان قسم
۴۲	بخورشید رویان زیبا لقا
۴۳	تمام شکر گزاریم حی سبحان را
۴۴	نسیم صبح بگو بلبل خوش الحان را
۴۶	مہیمننا صفت ذات کبریای ترا
۴۶	هوس دارم در اعجاز سخن نازک خیالی را
۴۷	الہی راست گردانی کلاه کج کلاہان را
۴۷	شہ عدل نوشت آیت بپیود وطن را
۴۷	خوانندہ بخوہم صنم عام وطن را
۴۸	خواجہ میباید نمودن چارہ بیچارہ را
۴۸	نمودہ نرگس مستت فریب جادو را
۴۸	خبر کہ میبرد آن شوخ بیوفای مرا
۴۹	احوال زلف قصہ کا کل جدا جدا
۴۹	تابکی آزرده میسازی من بیچارہ را
۴۹	آمد بہار باز نسیم وزیدہ را
۵۰	پرسد کہ حال زار من غم رسیدہ را
۵۰	مردہ نمودی ظالمی این دل زندہ مرا

- ۵۱ ----- مرا بیک صبا نارد اگر خط امانی را
- ۵۱ ----- نبود بغیر کلبه احزان گذر مرا
- ۵۲ ----- نمیخواهم دگر یاد وطن را

غزلیات

- ۵۳ ----- ساقی گر از رطل گران در گردش آری جام را
- ۵۳ ----- بیا بهر خدا جانانه ما
- ۵۵ ----- باز ای گل پیر هن ای پاکدامنم بیا
- ۵۵ ----- باز از راه و فای سست پیمانم بیا
- ۵۵ ----- افسون نمود شیوه آن سیمبر مرا
- ۵۶ ----- آرد اگر نسیم ز کویت خیر مرا
- ۵۶ ----- کیست تا گوید مران غار تگر بیداد را
- ۵۶ ----- قدموز و نش نهاد از ناز اگر بنیاد را
- ۵۶ ----- باز بشور آورد این دل پر شور را
- ۵۷ ----- خط تو تازه کند رنگ و بوی ریحان را
- ۵۷ ----- ز شمع حسن بر افروز این شبستان را
- ۵۷ ----- مکن مکن دگر ای دلربا تحمل را
- ۵۸ ----- گر افگنی ز چهره زیبانقاب را
- ۵۸ ----- جنون با عشق همراز است امشب
- ۵۸ ----- بشنو بُت ستمگر نامهربان ما
- ۵۹ ----- بارد همیشه زان مه ابرو کمان ما
- ۵۹ ----- ترک چرا نموده ای دلبر من و فاق را
- ۵۹ ----- ای بت بیوفانگر جذبه اشتیاق را
- ۶۰ ----- دادخواهم از تو ای شیرین بیدادم بیا
- ۶۰ ----- ای بیک پی خجسته رسان این سلام ما
- ۶۱ ----- دل اسیر قفس سینه تنگ است اینجا
- ۶۲ ----- مثل گل رخسار دارد یار ما

۶۲	-----	نه به تن تو ان و طاقت نه بدل قرارم امشب
۶۲	-----	صنم خجسته طلعت بو نایق ماست امشب
۶۲	-----	ای از رخت گرفته ضوی دیگر آفتاب
۶۳	-----	صبح صفاز چاک گریبان آفتاب
۶۳	-----	ثبات معجز اسرار انبیا علم است
۶۳	-----	حکمت ز صدر مسند اولتری گذشت
۶۳	-----	شمع خندان یا که مهر پر تو افشان خوانمت
۶۵	-----	لیبی که باده بریزد از او دوا ی من است
۶۵	-----	بتی که شوخ دلآرام و دلربای من است
۶۶	-----	هوای غالیه سابوی زلف مشکین است
۶۶	-----	مگر آن گلبدن مهمان گل در گلشن است امشب
۶۶	-----	پری رویکه دوش این مدعا داشت
۶۷	-----	غم ندارم که غمگسار اینجا است
۶۷	-----	سحر بابل مثل چشمت پر ز افسون است نیست
۶۸	-----	ای گرفتار تو از غم شادو بیرون است نیست
۶۸	-----	ندانم از چه سبب دهر ننگ و نامم سوخت
۶۹	-----	ای محرم اسرار سرا پرده لاهوت
۶۹	-----	ای برادر خیز و بهبود وطن جز کار نیست
۷۰	-----	امروز چه خوش انجمن معتبر اینجا است
۷۰	-----	آسایش این چرخ شتابنده محال است
۷۱	-----	دور شب و روزیکه بهر وقت وزمان است
۷۱	-----	کو فصل بهار یکه جهان خرم از ان است
۷۱	-----	بی تو زیستن جانان رنج جاو دانهاست
۷۲	-----	گل چهره که تازه گل نورسیده داشت
۷۲	-----	شهد ریزد زشکر خندلب خندانست
۷۲	-----	یارم بدست سلسله مشکبو گرفت

- ۷۳ ----- چون خط ریحانت ایمه سبزه نو خیز نیست
- ۷۳ ----- هیأت که خون دلم از دیده تر ریخت
- ۷۳ ----- منم آن غزال و حشی که مقیدم به بندت
- ۷۴ ----- بخوبی از تو ای مه خو بتر نیست
- ۷۴ ----- چورویت پر تو شمس و قمر نیست
- ۷۵ ----- یارم بفکر غیر و مرا آرزوی اوست
- ۷۵ ----- باز به بحر دلم جنبش طوفان کیست
- ۷۶ ----- گلعدار یکه از ان بند قبا گل میریخت
- ۷۶ ----- گلی دارم که گلزارش درک نیست
- ۷۷ ----- گوهر یاقوت رنگ از انگبین چون آب داشت
- ۷۷ ----- ای فلک از تو چنین ظلم و استبداد چراست
- ۷۷ ----- ز پافتاده مرا هر که دید هیچ نگفت
- ۷۸ ----- ز رنگ و بوی چمن باز گفتگو اینجاست
- ۷۸ ----- ای صبح طرب از شفق روی تو پیدا است
- ۷۸ ----- چرا بعاشق دلداده ات نگاهی نیست
- ۷۹ ----- نظر بقهر تو چند آن مرا گناهی نیست
- ۷۹ ----- گل چهره من بند قبای تو که باز است
- ۸۰ ----- لعل جان بخشست پسندم جام پر مل کی کند
- ۸۰ ----- بنام عیش که ساقی قدح بدوران داد
- ۸۱ ----- از جیب افق صبح نمایان که توان کرد
- ۸۱ ----- شاید بهار غنچه امید و اشود
- ۸۲ ----- یارب برویم این در بیداد بسته باد
- ۸۲ ----- و ادریغ از بخت شورم چاره روغن نشد
- ۸۲ ----- گردش دور قدح از ساقی دیرین نشد
- ۸۳ ----- نه مرد است آنکه اندر دهر بانام پدر گردد
- ۸۴ ----- چشمم بیاد عارضت گل در گلستان پرورد

- ۸۴ ----- گَر در چمن دامن کشان سرو خرامان بگذرد
- ۸۵ ----- دو طره ات که بیاد صبا در آویزند
- ۸۵ ----- رخس گل در گلستان میفرودشد
- ۸۵ ----- یاد باد آنکه صبا مژده رسان با ما بود
- ۸۶ ----- دلم از دوری دلبر بسوزد
- ۸۶ ----- یارب کسی بمثل من اندر جهان مباد
- ۸۶ ----- قدرت ای دل ربا سرو گلستان که میباشد
- ۸۷ ----- طبیعت ز شوق لب لعل یار
- ۸۷ ----- مشاطه گر که شانه بزلف دو تا کشد
- ۸۸ ----- حیف کز اهل وفا هیچ پریزاد نشد
- ۸۸ ----- ز رشک چهره تابنده اش جرم قمر سوزد
- ۸۸ ----- در شوره زار لاله و سنبل نمیشود
- ۸۹ ----- پری روی که روی خود عیان کرد
- ۸۹ ----- آئینه تاب از رخ تو ماهتاب شد
- ۹۰ ----- دو چشم مست که آن ترک ماهر و دارد
- ۹۰ ----- دلم مران بت گلچهره جستجو دارد
- ۹۰ ----- شانه در دست چون آشوخ سیه مویم کرد
- ۹۱ ----- از ان نامهربانیا مرا گر یادمی آید
- ۹۱ ----- دل اسیر قید هجران م، ض، ط، ر
- ۹۲ ----- گر دیده باز گونه رنگم دگر دگر
- ۹۲ ----- اول مرتبه با علم رسیدن بهتر
- ۹۳ ----- دل و دماغ نماید سه چیز روشنتر
- ۹۳ ----- ای دیده مثل دیده جانان ندیده گیر
- ۹۳ ----- نقاب تیره بر این صورت ستوده مگیر
- ۹۳ ----- خم بخم سلسله زلف خمیدن بهتر
- ۹۳ ----- پای از حلقه زندان نکشیدن بهتر

- دوستان منت دونان نکشیدن بهتر ----- ۹۵
- بکوی میکده باشند ساکنان دگر ----- ۹۵
- روان زنده دلان راست فضل و شان دگر ----- ۹۵
- یارم فگند از رخ زیبا نقاب ناز ----- ۹۶
- آنشوخ فتنه خواست کند ابتدای ناز ----- ۹۶
- خنده دز دیده خواهد روی خنداننش هنوز ----- ۹۷
- دور عارض نادمیده خط ریحانش هنوز ----- ۹۷
- باد بر طره جانان نوزید است هنوز ----- ۹۷
- خم بخم حلقه کاکل نخمید است هنوز ----- ۹۸
- گفتمش از چهره گفتا از مه تابان بپرس ----- ۹۸
- جان من درد دلم از رمز این عنوان بپرس ----- ۹۸
- غبار افشان کند گر شانه گیسوی پریشانش ----- ۹۹
- دل من ربوده از کف رخ تازه و قشنگش ----- ۹۹
- چکنم که تیر آهم نکند اثر بسنگش ----- ۹۹
- صنم جمیله خواهم نبود دل و درنگش ----- ۱۰۰
- شده قبض و بسط طبعم سخن و دهان تنگش ----- ۱۰۰
- تا گرفت آن ناز بویم زلف عنبر بر یکف ----- ۱۰۰
- از هاتقی بگوش من آید صدای عشق ----- ۱۰۱
- آید برون ز نغمه قانون نوای عشق ----- ۱۰۱
- چون بگوش من رسید از سینه من نام دل ----- ۱۰۱
- زد باده عیش جانان اول ----- ۱۰۲
- شکسته باشد از سنگ جفادل ----- ۱۰۲
- زیسکه مانده ز تعلیم و تربیت محروم ----- ۱۰۳
- بریز ای ساقی باقی می مستانه در جامم ----- ۱۰۳
- من دل بتار حلقه کاکل نمید هم ----- ۱۰۳
- گاه حرف از سخن لاله و سنبل گفتم ----- ۱۰۳

- ۱۰۵ ----- ما کار خود بخالق یکتا گذاشتیم
- ۱۰۵ ----- روح بودم بجسم صنم گشتم
- ۱۰۶ ----- از نیک و بد مردم پوشیده دهن دارم
- ۱۰۶ ----- ای نو جوان کنی چه نکو در فشانی ام
- ۱۰۷ ----- الهی بعرش برینت قسم
- ۱۰۷ ----- آنکه از هجر تو با حال تباه است منم
- ۱۰۷ ----- نگار ا بدر ثمینت قسم
- ۱۰۸ ----- ماه من بر چهره رشک گلستانت قسم
- ۱۰۸ ----- ای سمن بر با قد سرو خرامانت قسم
- ۱۰۸ ----- چون گرفتار آن صنم گشتم
- ۱۰۹ ----- نگارا چنین آرزویت کنم
- ۱۰۹ ----- از سر خیال نرگس شهلا گذاشتم
- ۱۰۹ ----- ای دل بخور به طلعت رشک قمر قسم
- ۱۱۰ ----- ای بقدر و خط و خال آن رخ نیکو قسم
- ۱۱۰ ----- بیاد گلشن رویت نفس را تازه دم کردم
- ۱۱۰ ----- فغان و ناله را همدم باه صبحدم کردم
- ۱۱۱ ----- مها از لمعه این برق لمعان تو می سوزم
- ۱۱۱ ----- من از شب تا سحر در آه و افغان تو می سوزم
- ۱۱۱ ----- ای بخت شور و تیره ندانم که کیستم
- ۱۱۲ ----- دبر بست در کشاکش و سر گشته گیستم
- ۱۱۲ ----- غلط نشد که به زلف نگار دل بستم
- ۱۱۳ ----- ای رونق حلاوت عمر جوانی ام
- ۱۱۳ ----- یکی مرد فقیه ام ساغر پر مل نمیدانم
- ۱۱۳ ----- سه چیز برده ز من یار ناز دانه من
- ۱۱۳ ----- از آن سه چیز مدام آرزوست در دل من
- ۱۱۴ ----- بیاز کوی و فایار پاکشیده من

- ۱۱۳ ----- گل شگفته من سرو نورسیده من
- ۱۱۵ ----- گره را از جبین بکشانگار تند خوی من
- ۱۱۵ ----- ای ماه جهان افروز روی از تو نظر از من
- ۱۱۶ ----- مرغ جان و حلقه آن دام تزویر است و من
- ۱۱۶ ----- روی آن صنم گفتم حسن بی مثال است این
- ۱۱۶ ----- اگر بوسم لبش کیف شرابم میتوان گفتن
- ۱۱۷ ----- سپند مجمر عشقم خرابم میتوان گفتن
- ۱۱۷ ----- دلازباغ معارف رواست گلچیدن
- ۱۱۸ ----- خوش است فصل بهار و چمن تو باشی و من
- ۱۱۸ ----- ای دل از راه بصیرت صنع یزدان را به بین
- ۱۱۸ ----- نگارا عارضت ماه است یا گلنار یا هر دو
- ۱۱۹ ----- هم صبح نورانی دمد از غبغب سمین تو
- ۱۱۹ ----- نور به مهر و مه دهد چهره دلربای تو
- ۱۲۰ ----- نوشم منی ز جام لب نوش خند او
- ۱۲۰ ----- دلم را برده دلداری ولی دزدیده دزدیده
- ۱۲۰ ----- شبی بر خاستم از جا بیا لغزیده لغزیده
- ۱۲۱ ----- شنو ز هجر خود ای شوخ از من واله
- ۱۲۱ ----- بر یخت خون سر شکم چو قطره و زاله
- ۱۲۱ ----- سر با مرت بدهم خسرو خوبان گفته
- ۱۲۲ ----- سر برون نیست ز امرت شه خوبان گفته
- ۱۲۲ ----- به چشم سر مه آلودش چنان مستی اثر کرده
- ۱۲۲ ----- خدنگ تیر دلدوزش چنان درمن اثر کرده
- ۱۲۳ ----- طرفه اعجاز که آن لعل شکر خا کرده
- ۱۲۳ ----- عزم دل بردنم آنشوخ دلارا کرده
- ۱۲۳ ----- بیا ای گلرخ و گل پیرهن آهسته آهسته
- ۱۲۳ ----- نسیم صبحدم بر دار گام آهسته آهسته

- ۱۲۴ ----- << شعر مستزاد >> چون عارض زیبای تو یک دیده ندیده
- ۱۲۵ ----- چونکه مستم ز غمت نعره زخم مستانه
- ۱۲۵ ----- بهار از زمین برف و سرما گرفته
- ۱۲۶ ----- باز آنسرو روان آید همی
- ۱۲۶ ----- دلبر من ناگهان آید همی
- ۱۲۷ ----- دوش خواندم دوستان درس کتاب زندگی
- ۱۲۷ ----- بیاد عشق آن دلبر دل اندر بر کند بازی
- ۱۲۸ ----- ای گلغذار سرو قد نو نهالکی
- ۱۲۸ ----- من آن مرغ سحر خوانم هوس دارم شب آهنگی
- ۱۲۸ ----- نخست از خال و خط سامانه کردی
- ۱۲۹ ----- اگر زلف سمنبویت بیادو شانه آویزی
- ۱۲۹ ----- چون گل اگر ای زیب گلستان بدرائی
- ۱۳۰ ----- اگر از پرده بیرون شمع رخسارت بر افروزی
- ۱۳۰ ----- مه پاره من دوش دل آرای که بودی
- ۱۳۰ ----- دوش ای بت من محو تماشای که بودی
- ۱۳۱ ----- ماه من چون رخ گلقام تو و باد صبا

منخمسات

- ۱۳۱ ----- << منخمس بر غزل ابولمعانی حضرت بیدل >> بدل گفتم چه میاید پس از حمد و ثنا مارا
- ۱۳۲ ----- ای پری چهره تورخ چون گل خندان کردی
- ۱۳۳ ----- دوش ای بت من سرو خرامان که بودی
- ۱۳۴ ----- دلدار من و دلبر من سیمبر من
- ۱۳۵ ----- سیر چمن خوشست و لب جوئی خوشتر است
- ۱۳۶ ----- آمد خبر تازه ز پیک خبر امشب
- ۱۳۷ ----- << منخمس بر غزل شقایب >> ای صاف تر از صبح صفاروشنی روت
- ۱۳۸ ----- << منخمس بر غزل قصاب >> ای گرفتار تو هم عاقل و هم دیوانه
- ۱۳۸ ----- << منخمس بر غزل بیدل >> چرا ای نفس حیوانی میرا از حیا گشتی

- ۱۳۹ ----- صاب گرفت رو پوش شگوفه
- ۱۴۱ ----- تقسیم فلک منقسم از هشت و چهار است
- ۱۴۳ ----- ای مه ز تو آرزوست آهسته روی

مخمس (علیم) بر غزل عبدلو احد (رشته) بدخشانی

- ۱۴۴ ----- ز لوح سینه باید شست نقش بد گمانی ها

مسلسلات

- ۱۴۵ ----- بلبل نا طقه ام حمد و ثنا میگوید
- ۱۴۸ ----- سر چشمه جیحون لطافت زمین خیز
- ۱۵۱ ----- ای منبع آموی منابع زمین خیز

شعرهای اجتماعی

- ۱۵۶ ----- مسلمانا بقول مصطفی رو
- ۱۵۶ ----- سه چیز سخت مباد از هیچکس چون من
- ۱۵۷ ----- امروز اغنیارا دست کرم نمانده
- ۱۵۸ ----- در جهان هم داد باشد اکثری بیداد هم
- ۱۵۸ ----- خوشا دیدیم کابل را و شهر رونق افزایش
- ۱۵۹ ----- براین سه چیز تمسک مر است دردو جهان
- ۱۶۰ ----- ای پسر بجا آور امر و نهی یزدانی
- ۱۶۱ ----- ای پسر بهر مهمان از برای مهمانی
- ۱۶۱ ----- یابباد یوانه تر ای خاطر دیوانه باش
- ۱۶۲ ----- یا همچو سرو راست ازین باغ سر کشی
- ۱۶۲ ----- خوشا که عصر درخشان و روز گار سعید
- ۱۶۳ ----- ای پسر اندیشه بهتر کنی
- ۱۶۳ ----- دوستان بگذشت وقت خرخری
- ۱۶۵ ----- مقدر است و مقرر که از گروه بشر
- ۱۶۶ ----- ای دوستان ز درس دبستان زندگی

- ۱۶۷ ----- چند چیزی بجهان شرح مشهر در کار
- ۱۶۸ ----- فطرت خلق که خلاق توانا کرده
- ۱۶۸ ----- گلچهره که دوش بفکر و خیال خویش
- ۱۶۹ ----- دوشیزه که دوش براهی گذشت و رفت
- ۱۷۰ ----- ایمه اگر زن است و یا مرد هر چه هست
- ۱۷۰ ----- مرد کم آزار خوش می آیدم
- ۱۷۱ ----- اهل استکبار بدمی آیدم

شرح زندگی شاعر از آوان طفولیت الی به حد کمال

- ۱۷۲ ----- یادم آمد از زمان کودکی
- ۱۷۳ ----- روان ز عالم غیب و مقام بیرنگ است

بهاریه

- ۱۷۴ ----- برید نامه و از من بگو گلستان را
- ۱۷۵ ----- با زاز فروغ لا له چراغانم آرزو است
- ۱۷۶ ----- اگر فصل بهار آید زمستان شرمسار آید
- ۱۷۶ ----- اگر از کوی یار آید نسیم مشکبار آید
- ۱۷۷ ----- مر حبا ای نوبهار پر گل و سرما شعار
- ۱۷۷ ----- ای بهار گره کشانی دل
- ۱۷۸ ----- قطع نظر ز فصل زمستانم آرزوست
- ۱۷۸ ----- دلا بخیز دگر روزگار شد نزدیک
- ۱۷۹ ----- سلطان انجم ز دبار گاهی
- ۱۸۰ ----- در برج حمل باز شد آغاز شگوفه
- ۱۸۰ ----- گر بهار شادمان آید همی
- ۱۸۱ ----- باز فصل شادمان آید همی
- ۱۸۱ ----- صبح با تبسم گفت ساز شام تار است این
- ۱۸۲ ----- ای نسیم جان پرور موسم بهار است این

۱۸۲	فصل بهار میر سد تازگی جهان نگر
۱۸۳	تو بهار باز آمد حین بختیاری هاست
۱۸۳	صیحدم زد قهقهه کبک دری از کوهسار
۱۸۵	کینه جوئی با خزان تند خو دارد بهار
۱۸۵	بهار آمد نمود از غنچه وا گل
۱۸۶	آمد بهار خرم با عزم دلر بانی
۱۸۷	همی گردد بحکم کردگار آهسته آهسته
۱۸۷	چنان آشفته و دلدادۀ فصل بهار هستم
۱۸۸	بهار آمد برون زین منزل ویرانه خواهم شد
۱۸۸	بهار آمد چو مجنون یک قلم دیوانه خواهم شد
۱۸۸	بهار است و ز بارانش حیات بحر و بر ریزد
۱۸۹	گذشت و قت زمستان رسید فصل بهار
۱۹۰	خوشا گر باز ایام بهار ایدوستان آید
۱۹۰	مخور غم ای دل غمگین که فصل شادمان آمد
۱۹۱	رسید فصل بهار و سرور ایامش
۱۹۲	چو خون دلم رنگ رخسار لاله
۱۹۲	نظر کن چو برق شرر بار لاله
۱۹۳	نشر خواهم مدیر نامه نگار
۱۹۳	دوش بودم فتاده یک دو ترنگ
۱۹۳	ای خوشا موسم طرب خیز است
۱۹۵	طبعم از رنگ و بوی این گلشن
۱۹۵	جمع اشیا ز انفس و آفاق
۱۹۵	بهار فصل بهبود شگوفه
۱۹۶	بهار موسم جوش شگوفه
۱۹۶	بهار امروز همدوش شگوفه
۱۹۷	چمن سرمست از جوش شگوفه

شعر های خزانیه

- ۱۹۷ ----- دستان آهنگ تا راج چمن دارد خزان
- ۱۹۸ ----- دیری است که دارم هوس روی بخاری
- ۱۹۸ ----- خموش از غم گل بلبل شیرین زبان دارد
- ۱۹۹ ----- ز خود بینی هر انکس اجتناب اید و ستان دارد
- ۱۹۹ ----- آزر دگی ام بیشتر ای همفسان شد
- ۲۰۰ ----- رسید شاهد بمهر سرو سیمانی
- ۲۰۰ ----- شدم ز جور زمستان چو شخص سودانی
- ۲۰۱ ----- بگو شم از گلستان دوش این شور و فغان آمد
- ۲۰۱ ----- ای خزان از تو خاطر م نا شاد
- ۲۰۲ ----- هوای سرد جدی و دلو پر خلل است

بهاریتیم

- ۲۰۳ ----- حیات دگر داد حی قدیم
- ۲۰۴ ----- ای آمر عموم دبستان دهکده

فضیلت علم

- ۲۰۴ ----- ای طفل نو آموز طریق سخن آموز
- ۲۰۵ ----- ای نو جوان به جمله دانشوران بخیز
- ۲۰۶ ----- ای پسر بر خیز دور از مردم بیکار باش
- ۲۰۶ ----- ای پسر بهر مکتب سعی درس خوانیهاست
- ۲۰۷ ----- ای پسر خواهی اگر اقبال و روز بهتری
- ۲۰۸ ----- مکتب هر آنکه رفت و نمود اختیار علم
- ۲۰۸ ----- چون در تن است نفس سخنگوی یار علم
- ۲۰۹ ----- ای طفل هوشمند ز باغ بهار علم
- ۲۰۹ ----- حسن است همنوای خرد بهر کار علم
- ۲۱۰ ----- شرافت چون بود یار معارف

۲۱۰ ----- هر کس نجست راه لب جو یبار علم

۲۱۱ ----- علم اگر با عمل ای دوست برابر گردد

روز معلم

۲۱۲ ----- معارف عالم افروز و معلم پر تو افشانش

۲۱۳ ----- معلم قابل قدر است و قدر و عزت و شانش

۲۱۴ ----- معلم کیست گر گویم نشان از رتبه و شانش

۲۱۴ ----- معلم گر کشد رنج و کند خواننده ناخوانش

۲۱۵ ----- ای معلم بهر علم از دیگران اولتری

از دوران زندانی شدن شاعر

۲۱۶ ----- چهار است و من از ایام راحت بر کنار هستم

۲۱۷ ----- بیا که جان برادر غریب و بی یارم

۲۱۷ ----- یکی شماره تقویم از حساب جمل

۲۱۸ ----- من مقصر عاجز ضعیف و نادانم

۲۱۹ ----- برو ای نامه بر از من بگو آنسرو آزادم

۲۱۹ ----- من آن مرغ خوش آهنگم که الحان دگر دارم

۲۲۰ ----- من و کج غم و درد جدائی

۲۲۱ ----- خانه غم انگیز است مسکن که من دارم

۲۲۲ ----- بلبل خوش الحانم شور در چمن دارم

۲۲۲ ----- هر کس که دید سینه صد چاک چاک من

۲۲۲ ----- نه طالع است موافق نه سیر اختر من

۲۲۳ ----- سر گشته ام بحال پریشان زندگی

۲۲۳ ----- کجاست ای دل خون گشته در زمانه کسی

مثنوی

۲۲۵ ----- کیست تا عرض من شوریده حال

۲۲۷ ----- نسیم سحر پیک فرخنده پی

مدح

۲۲۹ ----- الا یا ایها الوالی همیشه شاد مان باشی

درباره وطن

۲۳۰ ----- ای وطن ای شکاشم پر باد

۲۳۲ ----- بیانی با سخندانان روشن

۲۳۳ ----- ز بانم در دهان گوید ثنای حی داور را

۲۳۴ ----- بهار است و دل گم گشته خود جستجو دارم

رباعیات

۲۳۵ ----- کس نیست که بگذرد به کاشانه ما

معما

۲۳۹ ----- چو مرغ آنکه نباشد بدهر امثالش

۲۳۹ ----- چه چیز آنکه ز بانش دو صد دهانش چل

۲۳۹ ----- چه چیز آنکه متقار او ار بعین

۲۳۹ ----- آن چیستکه سر هزار پایست دو ویست

۲۳۹ ----- دو سی سر که دارد به تن بهر زیست

۲۵۰ ----- آن مرغ چه باشد ای عزیزان دیار

۲۵۰ ----- عجایب مرغکی دیدم درین راه

۲۵۰ ----- عجایب مرغکی دیدم درین راه

۲۵۰ ----- ماهی دیده ام در این دریا

۲۵۱ ----- چه طایر است که در دهر نیست امثالش

۲۵۱ ----- آنچه مرغی که دایم است آزاد

۲۵۲ ----- کدام قلعه که او را دو قفل یک باب است

ابراز امتنان

۲۵۳ ----- ابراز امتنان و اظهار رضائیت

۲۵۳ ----- (رضا علی) ز بلای زمانه مصون باد

- ۲۵۵ ----- (علیم) گوهر قیمت بهای دوران است
 ۲۵۵ ----- ترالف اول بنامت ای شهی ارض و سما
 ۲۵۶ ----- غم میخورم ز غصه دنیا ی بی مدار

اشک حسرت جلد دوم

حمد، نعت و منقبت

- ۲۵۸ ----- جان در تنم حیات بفرمان کبر یاست

در مرثیه سید الشهداء معهء باقی شهدای کربلا

- ۲۵۹ ----- باز این چه شور حادثه و سوز غم فراست
 ۲۶۰ ----- بخوانم درس توحید ثنای بی شمارش را
 ۲۶۱ ----- الهی جز درت نبود پناهی بی پناهان را
 ۲۶۱ ----- شکر الله زاده خاک بدخشانیم ما
 ۲۶۲ ----- ای عنده لب گلشن باغ بهار من

گلستان ادب به استقبال ابوالمعانی «بیدل روحه

- ۲۶۳ ----- بنده ام ای دل رضای ذوالمنن می پرورم
 ۲۶۳ ----- بحمدالله که من امشب ضیا نور جان دیدم
 ۲۶۳ ----- این سخن مشهور نزد مردم دانا بود
 ۲۶۶ ----- چون پیمبر وحی از ناموس اکبر یافته
 ۲۶۷ ----- شبی ز دفتر توحید نکته مبهم
 یکبار چه شعر طولانی درباره نهصدومین سال روز فیلسوف شرق ناصر خسرو قدس الله سره ...
 ۲۶۹ ----- الا ایطبع شعر انگیز میباید بهر عنوان
 ۲۷۱ ----- دقایق لذت آموز لب شیرین لبان آمد
 ۲۷۳ ----- جهان بینی که ببند قدرت صنع جهان بانس
 ۲۷۳ ----- کهن چرخ کی مردم تازه گردد طرح بنیانش
 ۲۷۵ ----- یگانه که نوشتن بنخامه فرمان داد
 ۲۷۵ ----- مقدر یکه زمین و سپهر گردان داد

۲۷۶ ----- نزده حرف سر آغاز کلام ایزد

منقبت شاه اولیا

۲۷۷ ----- آمدم به در بارت یا علی ولی الله

۲۷۷ ----- ای شاه اولیا زالف تا به یا تونی

۲۷۸ ----- برید نامه و از من بگو گلستان را

۲۸۰ ----- کس نگذرد ز اهل کرم در دیار من

۲۸۱ ----- به تن چندیکه خوار و ناتوانم

۲۸۳ ----- بهار و گلشن بویا کجا شد

۲۸۳ ----- کجا شد زنت سحرا کجا شد

۲۸۳ ----- ایا صاحب چوکی عدل و داد

شعر ذیل خاطره ایست از خاطره های جزئی ام که در سال ۱۳۳۹ بعلت عدم اعتنای موظفین

۲۸۶ ----- چرا ای نماینده باختر

از زندگی ترش و تلخ و ناگوار منطقه شیوه شغنان ۳۳ سال قبل از امروز سروده شده.

۲۸۶ ----- یکی مردی فقیه ام ساغر پرمل نمیدانم

۲۸۷ ----- من دل بتار حلقه کاکل نمیدهم

۲۸۷ ----- در شوره زار لاله و سنبل نمیشود

شعر ذیل هنگام سروده شد که در زمان حکومت شاهی، غله امدادی به تمام کشور افغانستان ...

۲۸۷ ----- ندانم هیچ در این پرده راز پنهانچیست

۲۸۹ ----- شاعر خانه بدوشیم خدا خیر کند

شعر هذا به سبب اعلان آتش بس در سال ۱۳۶۵ خورشیدی سروده شده است

۲۸۹ ----- مرا روی سخن باشد به همفکران همدم دم

شعر و داعیه از رفقای که درباره رهائی از تبعیدی عمری ام تلاش و کوشش زیاد نموده بودند

۲۹۱ ----- خوشا دیدیم کابل را و شهر رونق افزایش

شعر ذیل از یاد بود خاطرات آب و هوای خوشگوار پغمان و باز دید آن سروده شده.

۲۹۲ ----- بدیدم شهر کابل را و طرح تازه بنیانش

۲۹۲ ----- خلاف حکم عدالت همیشه مضطر باد

- ۲۹۳ ----- ما گروهی که اهل عرفانیم
- ۲۹۴ ----- ای وطن خوش هوا زین چمنستان تو
- ۲۹۵ ----- وطن خواهد از ذیصلاح وطن
- ۲۹۶ ----- ازین مجموعه ترکیبی مرکب جان و تن دارم
- ۲۹۷ ----- معارف رهبر خلق و طیب دردمندان است
- ۲۹۸ ----- خوش آن مردی خرد مندی که طبق حکم فرقانی
- ۲۹۸ ----- بنام شعر و ادب اسم بنده مشهور است
- ۲۹۹ ----- دلا بچشم جهان بین جهان شغنان بین
- ۳۰۰ ----- درخشان میکند در سخن لعل بدخشان را
- ۳۰۱ ----- خوشا که طبع من امسال خوشتر از پار است
- ۳۰۲ ----- ای باخبر ز نقص وطن بی خبر مباش
- شعر ذیل در سال ۱۳۳۸ هنگامی سروده ام که نور چشم جهان بین خود را از دست داده بودم
- ۳۰۳ ----- جهان آئینه عبرت نما بودست دانستم
- ۳۰۵ ----- این تحریر مرا بود از پیش
- ۳۰۵ ----- فیض شب را دیده بیدار میداند مگر
- ۳۰۷ ----- عزیزان روز پیروز است امروز
- دو غزل به یک قافیه با استقبال استاد سخن ملک الکلام سعدی شیرازی.
- ۳۰۷ ----- یا صنم گویم ترا ای سیمتن یا ب و ت
- ۳۰۸ ----- زهره گویم هر ترا یا مشتری یا،م،ه
- شعر ذیل بیاد بود مسقط الراس یا اولین زادگاه ام پامیر شرقی شغنان.
- ۳۰۹ ----- منم آن شاعر گویا که میلم علم و عرفان است
- ۳۱۰ ----- ای وطن در پیشرفت ن،ه،ض،ت
- ۳۱۱ ----- ای وطن بهر تو غیر از خ،د،م،ت
- ۳۱۲ ----- باش خرم ایدهقان روز فتح باب است این
- ۳۱۲ ----- آدمیت نیست ایدل جامه در بر داشتن
- ۳۱۳ ----- دل بدین خمخانه خواهد پای از سر داشتن

- ۳۱۴ ----- علم چون بحر است میباید شناور داشتن
- ۳۱۵ ----- آنچه مقصودی بود از هر دو عالم داشتن
- ۳۱۷ ----- خطر از جانب غرب است یا تاتار یا هر دو
- ۳۱۸ ----- ندانم زخمم از یار است یا اغیار یا هر دو
- ۳۱۹ ----- امروز اغیار را دست کرم نمانده
- ۳۱۹ ----- خوشا که عصر درخشان روز گار سعید
- ۳۲۰ ----- یا همچو سرو راست ازین باغ سر کشی
- ۳۲۱ ----- یا بیاد یوانه تر ای خاطر دیوانه باش
- ۳۲۱ ----- از ادیب فضل پرور آرزو دارم چنین
- ۳۲۲ ----- شاعر آن باشد که شعر دل نشین انشا کند
- ۳۲۳ ----- اعتبار زندگی خواب و خیالی بیش نیست
- ۳۲۴ ----- علم اگر با عمل ایدوست برابر گردد
- ۳۲۵ ----- اگر عمری با هل فضل و ارباب و فا گردی
- ۳۲۵ ----- خواهم ای دل بدوستان خبیر
- یاد از شعرای متقدمین و معاصرین سخنور ولایت بدخشان و باقی کشور عزیز افغانستان ...
- ۳۲۷ ----- ایا ادیب دیانت شعار نیک سیر
- ۳۳۲ ----- ای پسر ایمایه فضل هنر
- ۳۳۳ ----- حضور اهل بصیرت ایا ستوده سیر
- ۳۳۳ ----- ای مزین تن ز نیکو اختری
- دو قطعه شعر شکایت از گیاه زهر آلود خانمانسوز کوکنار ...
- ۳۳۴ ----- جوانان بیدار افغانستان
- ۳۳۶ ----- سالک ره صاحب افکار هوش
- ۳۳۷ ----- خوشم که رونق امسال به زهر سال است
- ۳۳۸ ----- بنای عدل قصر علم مقصود وطن دیدم
- ۳۳۸ ----- خواهد دل من صورت اخبار وطن را
- ۳۳۹ ----- یابیم اگر یار وفا دار وطن را

- ۳۳۹ ----- بنوشت قلم آیت بهبود وطن را
- ۳۳۰ ----- بادیده خود سر مه بکش خاک وطن را
- ۳۳۰ ----- نظاره کنم صورت محبوب وطن را
- ۳۳۰ ----- خواهیم می و ساغر لبریز وطن را
- ۳۳۱ ----- ای مطرب خوش نغمه بخوان ساز وطن را
- ۳۳۱ ----- یا بیم اگر مشفق دل سوز وطن را
- ۳۳۱ ----- ولی از طالع نا ساز بخت نارسای من
- ۳۳۲ ----- صبادر کوی یارم کن گذر آهسته آهسته
- ۳۳۲ ----- مها ز محفل اغیار پاکشیده بیا
- شوخی قلم شعر محلی از الطاف میزبان مهمان نوازی یاد بود پغمان مناقشه گفتگوی ...
- ۳۳۳ ----- دوش یک صحنه شگفت انگیز
- ۳۳۳ ----- مثال روزی درویش میز ما تنگ است
- ۳۳۳ ----- یک دو سخن ز من شنو مادر مهربان ما
- ۳۳۳ ----- اینخواهران اینخواهران امروز زروز مادر است
- ۳۳۵ ----- غفلت اندیشه بیجاست تو کل بخدا
- شوخی قلم شعر محلی شکوه از شله غوربندی با روغن نباتی و کجری قروت
- ۳۳۵ ----- قصه از شله غوربند گر آید بمیان
- ۳۳۶ ----- ایا دستگیر سعادت نصیب
- او صاف وطن محبوب زادگاه خاک ادب خیز دریا خروشان زرفشان ولایت بدخشان
- ۳۳۷ ----- پای خرد براه صوابست رهسپار
- ۳۳۸ ----- گویم بگوش هوش خردمند هوشیار
- ۳۳۸ ----- بیا ای همنا بشنو نوای از نیستانم
- تشکر نامه شوخی قلم به رفقای تشکر گوی
- ۳۳۹ ----- ای پیک سبک سیر در ایوان تشکر
- ۳۵۰ ----- عزیزان طرفه دوران است امروز

مخمس بر غزل ابوالمعانی حضرت بیدل علیہ الرحمہ

۳۵۲ ----- کاف با نون رسید همسر گشت

----- مخمس بر غزل صیاد بدشانی

۳۵۳ ----- واحسرتا به سردی میزان رسیدمی

۳۵۵ ----- ای فاضل و عاقل و سخندان

شوخی قلم من

۳۵۷ ----- دیوان عدیم است بلای دل و جانم

----- بجواب شوخی قلم عزیز محترم رضا علی

۳۵۸ ----- رضا علی ز خطت قلب دیده روشن شد

----- دو قطعه شعر در مورد تاجکستان

۳۵۹ ----- شاعر آشفته حال از ملک شغنان آمدم

۳۶۰ ----- هستم گریزان زین جنگ جویان

پیشگفتار

کتاب حاضر که در دسترس است . عصاره ای از رنجهای پر سوز شاعر در آوان نوجوانی و جوانی بوده که بدون دلایلی به آن مبتلا شده و این کهنه چرخ نا مراد مدتها او را در مضیقه داشت..

عامل رنجهای شاعر مناسبات نامعقول و نابرابر اجتماعی بود که باری پای او را در بند مسایل مذهبی کشانیده و سالی او را مهجور ساخت و بار دیگر نیز سر نوشت زنده گیش در گیر افترا و تهمت افتاد و باز سالیان دراز حیاتش زیر گرد و غبار خفقان آور نا روایی های بیرو کراسی قرار گرفت .

جار و جنجال میان زنان دولتمداران در شهر فیض آباد شاعر را به حبس و فرار از وطن محکوم ساخت که این گفته بزرگمردان مصداق پیدا کرد:

« ابلهی از بام افتد گردن ما بشکند.»

داستان جنجال میان زنان و تاوان کشیدن شاعر در دو قصیده جالبی بیان شده که در صفحات () این اثر درج اند . این داستانش از یکسو عامل رنج و غربت شاعر شده و از سوی دیگر در ایجاد آثار گرانبهای او تاثیر عمده بجا گذاشته است .

عنوان کتاب « اشک حسرت گذاشته شده که شاعر دلیل نامگذاری آن را در دستنویس این اثر چنین پیشکش میکند: « این کتابچه مرتب غیر منظم ، آثار افکار ناچیز کمینه سید زمان الدین متخلص به عدیم شغنائی از نقطه نظر اینکه تمام عمر در جهان غربت و عالم مسافرت گذشت و از ثمره زنده گانی جز حسرت و پریشانی بهره دیگری نیافته ام فلهدانام این دیباچه مطابق احوال زندگی خود اشک حسرت نهادم ..»

شاعر به این دور زندگی خویش اشاره داشته در قطعه بی مینویسد :

ز گمنامی بروی شعر نامم یافت شهرت را	گرفتم لیک از این صنعت هزاران درس عبرت را
تمام عمر و دوران حیاتم وقف غربت شد	نهادم نام این دیباچه زانرو اشک حسرت را

او در یک مثنوی حادثه نی را تصویر کرده که در کلمات پیش از آغاز مثنوی مطلب منظومه را بیان داشته است:

در مثنوی منظومه ذیل غرض آگاهی شایقین عالم ادبیات نوشته ام تا درس عبرت از اشک حسرت ما اخذ نمایند که هر جمله حرف و نقطه آن لخته لخته از خوناب جگر و قطره قطره از خون دل است و نامش را «(اشک حسرت)» ماندم . در بیت های از این مثنوی میگوید .



خواستم زین خاطرات روز گار	دفتری از خویش مانم یادگار
عقل دور اندیش آمد رهبرم	اشک حسرت مانند نام دفترم
صوفیا بگذشت ایام طویل	می سرایم شعرها از این قبیل
بارها از من نمودی التماس	شعر کی باید بگو بر این اساس

آغاز تحریر داستان جنجال زنان و گیرماندن پای مولف در آن به خواهش صوفی شده که مراد از صوفی عبدالرشید خان یکی از معززین شهر فیض آباد بوده که با شاعر این کتاب دوستی و رفاقت زیادی داشته است.

اشک حسرت شامل پیشگفتار، فشرده سوانح و احوال زندگی شاعر، تقریظی از کتابت کننده اشعار و اشعار

شاعر میباشد:

فشرده سوانح و احوال زندگی شاعر به طور موجز و خیلی خلاصه تنظیم شده است. حوادث و سرگذشتی که شاعر از سر گذرانیده وسعت و دامنه فراخی دارد و هرگز در قید این صفحات محدود نمی گنجد. یک بخش محدودی از آن در کتاب بنام «سرشک ندامت» نوشته شده که امیدوار چاپ آن هستیم. و آن محدودۀ کوچک زمانی را احتوا میدارد. اشعار شامل این کتاب در قالب های مختلف شعری سروده شده که غزلیات، مثنوی و قصاید، رباعیات، مخمس و مسدس، ترجیح بندو امثال آن را در بردارد. ترتیب و انتظام این اشعار بر اساس کار قبلی مؤلف صورت گرفته، تغییرات اندک در برخی از جاها آورده شده است.

کتاب دستنویس توسط رضا علی رضا خطاطی از همد یاران شاعر کتابت شده که به ادعای خطاط برای آن که از گزند روزگار اشعار در امان مانده باشند صورت گرفته است. سال کتابت از روی تقریظ خط معلوم میشود که در اواخر سال ۱۳۴۷ هجری شمسی و اوایل سال ۱۳۴۸ برای مدت چهار ماه بوده است. کتاب در پایان تقریظ می آورد:

شعر است از عدیم ولیکن خط از رضا است
بعد از عدیم هر دوی ما یادگار ماست

نظر به سال کتابت هویدا است که اشعار این کتاب متعلق به سال های پیش از ۱۳۴۸ هجری شمسی میباشد. وبعد از آن نیز آثار گرانبهای خلق کرده که در عنوان دیگر انتظام یافته و آماده چاپ میباشند.

کتاب هذا که زیور چاپ پوشیده است، پاسخ به گفته شاعر است که در رابطه به چاپ آثارش فرموده است:

آثار شاعر باقی بماند
تا دیر وقتی بر روی دیوان

منت پذیرم گر چاپ سازند
این یاد بودم مضمون نویسان

مؤلف که قبلاً منت چاپ کننده گان را قبول دار شده آثار دست نویسش را به اختیار ما اعضای خانواده اش گذاشته که بنا به وصیت من و برادر زاده اش سید محمد قاسم این آثار را با خویشتن به شهر کراچی آورد. و در تلاش چاپ این آثار بر اساس وصیت نامه تحریری مؤلف با سید امین فرزند سید شاه منصور یکی از روحانیون منتفد کابل در تماس شد که فعلاً

تر شهر (ونکوور کانادا) (Vancouver Canada) اقامت دارد. از آن طرف امیدواری چاپ را دریافت کرد. سید امین که یکی از اخلاصمندان «عَدیم» میباشد به وصیت نامه «عَدیم» عنوانی خویش لبیک گفته است:

از این رو خانواده سید زمان الدین عدیم سپاس خویش را به او و نیز به محترم دادالله که یکی از اخلاص مندان سید شاه منصور و میباشد که در تنظیم و ترتیب کمپیوتری این کتاب و پرداخت مصارف چاپ آنرا به عهده گرفته اند ابراز میدارند که هر آینه چاپ این کتاب و سایر آثار عدیم را متقبل شدند.

☆☆☆☆☆

☆☆☆☆

☆☆☆

فشرده از زندگی، احوال و آثار

سید زمان الدین عدیم

نامش سید زمان الدین، تخلصش عدیم، نام پدرش سید شاه حسین بوده که در سال ۱۲۸۲ خورشیدی در دیهه خوف ناحیه روشان چشم به جهان گشوده است. این ناحیه از توابع ولایت مختار بدخشان کوهستانی میباشد. که اکنون در قلمرو کشور تاجکستان قرار دارد.

سید زمان الدین در یک خانواده روحانی به دنیا آمده که بیست و دومین نسیبش به سید سهراب ولی سر سلسله پیران بدخشان میرسد. و قرار روایت، این مرد اندیشمند سجاده نشین حجت خراسان حکیم ناصر خسرو بوده و صاحب تالیفاتی نیز هستند که پس از وی کار تبلیغ و رهبری مذهبی به شکل موروثی در خانواده اش باقیمانده که در سال های اخیر سید شاه حسین پدر سید زمان الدین رسالتمند این وظیفه در نواحی بدخشان و سید منیر بدخشانی برادر دیگرش در مناطق سند و بلوچستان از جانب سر کار سلطان محمد شاه چهل و هشتمین امام اسماعیلیان عهده دار بوده اند.

سلسله نسب سید زمان الدین به امام جعفر صادق رسیده و به حضرت علی پیوند میشود. که در امر دعوت و رهبری مذهب مقام خود را حفظ نموده اند. محیط خانواده گی سید زمان الدین گنجینه بی از ارزش های روحانی پیر شاه ناصر بوده که آنها نسلآً بالنسل آن را منتقل ساخته و محفوظ داشته اند. دوران طفولیت سید زمان الدین در چنین وضعیتی سپری گردیده که خود نیز از آن بهره کافی گرفته است.

سید زمان الدین علوم متداوله را در خانواده نزد پدر و برادر کلانش سلطان سعید آموخت. قرار تحریر خودش طی یک سال خواندن و نوشتن را فرا گرفته و قران کریم را هفت بار از آغاز تا انجام تلاوت کرده و نیز در این یک سال برخی از آیات قران کریم را حفظ نموده است. طی دو سال به املا و انشاء زبان فارسی درسی دست یافته و تعدادی از کتابهای اشعار شعرای بزرگ چون حافظ شیرازی، دیوان میرزا عبد القادر بیدل، مولانا جلال الدین محمد بلخی و دیگران را در دوران کودکی آموخت. در سال های نو جوانی صرف و نحو، رموز بیان، بدیع و معانی را نیز در محیط خانواده گی فرا گرفته است.

سید زمان الدین بر اساس قواعد مسلط جامعه اش بر آموزش علوم دینی گام گذاشته و در مدت اندک علوم دینی را آموخت. و رسایل اخوان الصفا، آثار، خواجه نصیر الدین طوسی آثار حکیم ناصر خسرو را در ایام شباب حفظ نمود. سید شاه حسین پدر سید زمان الدین بر منطق و سیعی از مناطق کوهستانی بدخشان مقام پیری را که مقام روحانی در طریقه اسماعیلیه است، داشته و بر این مسند تا اوایل سالهای تسلط بلشویسم در توابع بدخشان کوهستانی شوروی آن زمان

مگر با بر سر قدرت رسیدن استالین در رهبری شوروی این خانواده روحانی تحت فشار شدید قرار گرفته و جبراً در سال ۱۳۱۰ خورشیدی ترک یار و دیار نموده و به علاقه شغنان افغانستان مهاجر شده مدتی در دهکده های مرکزی شغنان با مشکلات زیاد زندگی دست به گریبان بوده و بعداً در خطه سرد سیرشیوه، که مدت بیش از هفت ماه زیر پوشش برف قرار دارد، جایگزین شدند و در این خطه مشکلی را به مشکلات خانواده افزود. چنانچه در اشعارش این مشکلات تصویر شده است:

به ملک شیوه فتادم مقید و مجبور اسیر برف و یخ اندر حصار زندانم

(اشک حسرت صفحه ۳۰۷)

سید زمان الدین در این دوران در شباب جوانی بوده و نسبت به آموزش علاقه مفراطی داشته و موفق بوده که تمام اصول و بنیاد های مذهب اسماعیلی را با موفقیت تمام بیاموزد. بنا به گفته خودش کتاب ((وجه دین)) حکیم ناصر خسرو را کاملاً از یاد داشته و در مناظره و مباحثه از آن سود فراوان می جسته است.

مهاجرت به افغانستان در آن دوران نه تنها به سود خانواده ایشان تمام نشد، بلکه به پریشانی این خانواده افزود. در پهلوی مشکلات و رنج های زندگی مادی فشار های معنوی و روحی بار دیگر بر زندگی شان سایه افکند.

در سال ۱۳۱۹ سید زمان الدین و برادر کلانش سلطان سعید بنا به دستور پدرشان به مناظره خطیری که در مرکز شغنان سازمان یافته بود فرستاده شدند. این مناظره را شخصی به نام «مولوی امیر محمد» سازمان داده بود. مولوی موصوف از جمله اعضای گروهی بود که از طرف وزیر داخله وقت «محمد گل خان» مومند برای منسوخ قرار دادن مذهب اسماعیلی به بدخشان فرستاده شده بودند. مولوی امیر محمد توظیف شده بود تا در شغنان مذهب اسماعیلی را منسوخ اعلان نموده و به جای آن مردم را جبراً به سنت در آورد. مولوی موصوف بیش از یازده ماه در این منطقه تبلیغ نموده و سپس مناظره بی را اعلان کرده که در ابطال اسماعیلیه به راه انداخته شده بود.

در روز موعود که مولوی مذکور بر منبر و عظ قرار گرفته و ابلاغ کرد که کسی است مسلمان بودن اسماعیلیه را ثابت بسازد؟ سید زمان الدین و برادرش سلطان سعید پا را پیش نهادند و موفقانه در آن مناظره اشتراک ورزیدند. دفاع او آگاهیش را نشان داد که زبانزد خاص و عام در ولایت بدخشان گردید. حکومت داران آن دوران که خود پیرو مذهب سنت بودند، از مناظره با دقت کنترل کردند. آنها با بصارت کامل سید زمان الدین و برادرش را استقبال نمودند که در عین عقیده خویش موفقانه گام گذاشتند. دفاع آنها باعث گردید که از آن تاریخ به بعد مردم در اجرای مناسک مذهبی خویش آزاد باشند، اما سید زمان الدین و برادرش «سلطان سعید» دو ماه بعد از آن تاریخ مکتوب احضار خویش را از شیوه شغنان به مرکز بدخشان دریافت کردند. زیرا وقتی که حکومتداران مولوی امیر محمد را از شغنان مرخص کردند. مولوی شکست خویش را به گونه دیگری به وزیر محمد گل خان گزارش داده بود. پس از گذشت دو ماه سید زمان الدین بر

اساس امریۀ تلگرافی وزیر موصوف به عنوان محرک اغتشاش به فیض آباد احضار شد. مکتوب احضار او سرنوشتش را برای همیشه به سرگردانی و پریشانی گره زده بود: تحت 'الحفظ توسط پنج سپاهی به مرکز بدخشان آورده شد. مدتی در شهر فیض آباد آواره و سرگردان به ادارات میگشتند. مگر کسی نه جرمشان را ابلاغ و بررسی میکرد و نه کسی برای آنها اعلان برأت مینمود. از این رو در پریشان حالی، زجر دهنده بی در این شهر شب و روز را میگذشتاندند. باری تقدیر اندکی زوی خوش با او نشان داد. حاکم بدخشان از وظیفه سبکدوش و به جای وی شخص دیگری تقریر یافت بنا به ادعای سید زمان الدین وی عادل، غمخوار و دانشمند بوده است. او سید زمان الدین را به حضور خواسته و از نزدیک جویای احوالش گردیده، بعد از تحقیق و پرسش از شکل و موضوع قضیه، مجلسی را در اشتراک قاضی محکمه، مفتی و دیگر سردمداران آن زمان حکومت دایر کرد تا بر دوسیه او غور و تدقیق کنند: مجلس، راهپور مولوی امیر محمد را افترا دانسته و به سید زمان الدین برأت داده است که بعد از ۹ ماه کشمکش از توجه خاص حاکم برأت حاصل نموده و سند رهایی را به دست آورد. عدیم در شعری عمل حاکم را ستوده است. او حاکم را به نام محبوب خان قندهاری ذکر میکند و در بیتی میگوید:

اگر الطاف ربانی نبودی رحم محبوبی کنون از صفحه هستی به کلی محو شد نامم

(کتاب: در دل غبار بدخشان، صفحه ۹۰)

عدیم پس از رهایی به نزد خانواده اش برگشت خانواده او در آن وقت در منطقه شیوه زندگی میکردند و بهاری چند را در این مرزوبوم گذشتانده بود که برای دیدار نمودن با مولانا سلطان محمد شاه امام اسماعیلیان آماده شد. او به دیدار سلطان محمد شاه موفق گردید. مدتی عدیم با عمویش ((سید منیر بدخشانی)) که در آن وقت در دربار سلطان محمد شاه بود در شهر کراچی سپری کرده و نزد او برخی از کتاب های حکیم ناصر خسرو را فرا گرفته است. پس از آن دوباره به شغان عودت نمود.

سید زمان الدین بار دیگر همراه با برادر کلاتش به قصد دیدار، با امام اسماعیلیان عزم سفر کرده، مگر زمانی به کابل رسیده، اوضاع مناطق مشرقی افغانستان متشنج بوده و بیش از هشت ماه در کابل انتظار کشیده تا شرایط بهبود یابد، مگر اوضاع بهبود نیافت. آنها دوباره به بدخشان برگشتند. برادر کلاتش نزد خانواده بر میگردد و خودش در شهر فیض آباد میماند و بار دیگر پایش در بند دوسیه بی کشیده میشود. موصوف هنوز خسته گی دوران غربت را از چهره نزدوده بود که پریشانی به شدت بیشتر به سراغش آمد.

سید زمان الدین در بهار سال ۱۳۳۲ در شهر فیض آباد با یکی از دوستانش که ادیب و فاضلی بوده، ملاقات کرده، حین گفت و شنود، دوستش قطعه شعری را از میرزا عبد القادر بیدل برایش داد که مطلعش این است:

زچین ابروی این ناخدایان موج دریا به اگر حاجت روا خلق اند مردن در تمنا به

نواز عظیم تقاضای استقبال از این شعر را مینماید. عظیم نیز با طبع روانش شعری سروده و به دوستش سپرده است. قصه حذکره شعر استقبالیه را پسندیده و با علاقه مندی زیاد او را به مدیر روز نامه «بدخشان» آن وقت غلام حبیب نوابی که یکی از اعیان و فرهنگ دوستان پیشتاز بوده میسپارد. «نوابی» آن شعر را فوراً در روز نامه به چاپ میرساند. چاپ شعر «سید زمان الدین» توفانی دیگری را در حیاتش خلق میکند. زیرا گروهی از معاندان آن شعر را کفر آمیز و الحادی خوانده و یکی «جیحون» را به محکمه کشاندند. بهانه محکمه برای سید زمان الدین این چند بند از شعرش شد که گفته بود:

گر از ما خرقه و تسبیح، تزویر و ریا باشد	ازین زهد ریا ز ناز رندی باده پیمایه
سرای آخرت در پرده پندار پنهان است	از آن مر اهل دنیا را هوای عیش دنیا به
ز توفانی بلا و گیرو دار و رطه و حشت	بروی تخته بشکسته بودن غرق دریا به
بیا جیحون نگر توحید و کفر و شرک ایمان را	مسلمان را مساجد قوم ترسارا کلیسا به

«جیحون» با توانایی مفاهیم این اشعارش را بروفق آیات قرآنی، احادیث نبوی و ضرب المثل های مردمی به محکمه ارائه داشته و محکمه با آن که نتوانسته کوچکترین دلیل شرک و کفر آمیز بودن را برای اشعارش داشته باشد، او را به دو سال حبس و تبعید عمری از وطن همراه با خانواده اش محکوم میکند. خودش رد پای دسیسه را دریافته و میگوید با آن که برخی از علمای بدخشان و جمعیت العلمای کابل بر این فیصله اعتراض کرده و برایش برانت خواستند. مگر تقییری نه بخشیده زیرا ریشه اصلی دسیسه به جای دیگری ارتباط داشته که مقامات دولتی خواسته بودند پای کس دیگری را به آن یکشانند که پای سید زمان الدین در توطئه گیر آمد. او نوشته است:

یکی میان زنان جنگ شورشی افکند	یکی تلاطم سیلاب آن به جریان داد
که تابه قصد نوابی جناب حاکم وقت	طفیل مقصد خود هستی ام به توفان داد

به ادعای عظیم سبب پریشانی، رنج و مشقت هایش جنجال سه زنی بود که در محفل خوشی میان شان نزاعی در گرفته و دامنه این نزاع بر شوهرهای شان رسیده و آنها را باهم در انداخته است. او خاطره اش را از آن دوران در دو قصیده طریقی به مطلع های:

زین چرخ معلق مدور زین سقف بلند پر ز اختر

و:

کیست تا عرض من شوریده حال بشنود بهر رضای ذوالجلال

نگاشته و آورده است که خانم جمعه گل خان حاکم بدخشان و خانم عبدالله صافی قاضی مرافعه باهم خواهران بودند که نزدیک میله زنانه در خانه یکی از صاحب رسوخان شهر فیض آباد با خانم غلام حبیب «نوابی» در مشاجره افتاده اند و جنجال میان شان واقع شد که خانم مامور استخبارات نیز در دفاع از دو خواهر شده و هر سه زن قضیه را برای

شوهران شان که سردمداران بدخشان بودند رسانیدند. شوهران برای خاطر خواهی زنهای خویش در تلاش میشوند تا برای غلام حبیب دسیسه را تنظیم نمایند. در این تلاش آنها چیزی حاصل نمیشود که مامور استخبارات به زعم خودش شعری را در روز نامه «بدخشان» مییابد که گویا در آن شعر به اسلام و مقدسات شریعت توهین شده. و این شعر کفر آمیز و الحادی است. این همان شعری است که سید زمان الدین (عَدیم) آن را سروده بود. مامور استخبارات موضوع را به حاکم و قاضی می‌رساند و اجازه احضار نوابی را به محکمه میگیرد تا بتواند با جزا دادن او خاطر همسر خود و همسران آمرینش را خوش ساخته و خدمتی نموده باشد.

«نوابی» در محکمه از خود دفاع نموده و مسئولیت آن را به خود شاعر وا گذاشته است که این گره به پای عدیم افتاد. محکمه بدون کوچکترین توجه به اقامه دلایل سید زمان الدین حکم محکوم بودنش را صادر مینماید و فیصله را مورد تطبیق قرار میدهد. بار دیگر سید زمان الدین رهسپار زندان فیض آباد میشود. او با دشوارترین شرایط زندگی روبرو میگردد. دوری از فامیل، در مضیقه بودن اقتصادی، زجرهای روانی محبس، نیش زدنهای و زخم زبانهای حسودان متعصب او را در چنگال گرفته بود. روزهای محبس به سختی می‌گذشت. او شب و روز به امید داد خواهی سپری میکرد. تنها خیر خواهی و دلدهی تعدادی از دوستان و خیر خواهان شهر فیض آباد به او قوت میبخشید و بس. بر خورد کارکنان محبس را با خویش احترامانه گفته، مدیر محبس را شخصی متواضع و مهربان توصیف کرده که همیشه از در حرمت با او برخورد داشته.

سید زمان الدین دو سال را در محبس گذراند و همه رنج و مشقت آن را از سر گذرانید و سپس از محبس رها شده؛ ولی تحت نظارت قرار گرفت و اجازه بیرون رفت از فیض آباد را به هیچ طرفی دیگر نداشت. با تبدیلی حاکم بدخشان و تقرر حاکم جدید او عارض میشود و حاکم جدید از این کار به حیرت افتاده و در تلاش رهایی عدیم میگردد. او از خداداد خان، نام گرفته که به حیث حاکم بدخشان مقرر شده و پس از بررسی دوسیه و استماع گذارشها جلسه ولایت را دعوت و در نتیجه برای عدیم برانت داده است. دوسیه را با فیصله محبس به مقام ولایت که در آن زمان مرکز ولایت در بغلان بود فرستاد. با شنیدن این خبر عدیم قصیده سروده که در بیتی از آن قصیده آمده است:

عندلیب دل من باز به فریاد آمد مرغ جان بار دگر از قفس آزاد آمد
دوش گفتند به گوشم که خداداد ترا حاکم وقت درین ملک خداداد آمد

(از کتاب: در دل غبار بدخشان، صفحه ۳۱)

مگر این فیصله ها جایی را نمیگرفت زیرا دوسیه به بغلان که در آن وقت مرکز قطن بود میرسید و از نظر حاکم اعلی میگذشت. حاکم اعلی در آن زمان «جمعه گل خان» بود که خود عامل این کار بود. از این سبب سر نوشت عدیم در تار عنکبوت کاغذ پرانی بند افتاد که روز تار روز نیروی جسمی و ذهنیش را به تحلیل می برد.

عَدِیم سال های زیاد در این گیر و دار مانده بود که دولت پادشاهی افغانستان اعلان دموکراسی در کشور نمود و سرنوشت عَدِیم نیز تغییر پیدا کرد. زیرا زمان صدارت داکتر محمد یوسف قانون اساسی کشور اعلان دیمو کراسی کرد که تسکيلات اداري افغانستان تجدید ساختمان یافت. افغانستان به واحداث جدید اداری تقسیم شده و شخصی به نام نثار احمد خان به حیث والی بدخشان مقرر گردید. عَدِیم مجدداً ورقه داد خواهی پیش کرده والی جدید که خود هوا خواهد دموکراسی بود از عَدِیم به دلگرمی پذیرایی نموده او را تسلی بخشید. دوسیه چندین ساله اش را تکمیل و همراه با خود او به کابل فرستاد.

سید زمان الدین که در این ایام به سن پخته گی جوانی رسیده بود. در سرایش شعر ید طولایی پیدا کرده، سرد و گرم زندگی را به خوبی چشیده، پست و بلند حیات را دیده بود که از فرط رنج و خستگی، مناسبات پوشالی ادارات آن زمان به ستوه آمده تمایل جدی در تجدید این حیات پیدا کرده بود. رسیدنش به کابل این روحیه او را بیشتر تقویت بخشید. با تعدادی از ادبا و دانشمندان اداره دولتی آشنایی پیدا کرد. این تعداد از روشنفکران دست کمک به او دراز کردند و ترتین سرنوشتش به او یاری رسانیدند. با تلاش زیاد همین روشنفکران زمینه ملاقات او با وزیر عدلیه، سید شمس الدین محروح که یکی از فضلا و نویسنده گان آن عصر بود برابر شد. وزیر عدلیه از عَدِیم به گرمی استقبال کرده و امر رفع کامل محاربتش را امضاء نمود.

ورود عَدِیم به محیط کابل درس جدیدی در زندگیش بود. راه به حلقات روشنفکران، دید و وادیدها با ادبا، فضلا، شعرا و افراد متفقد دولتی، تماس های مداوم با مطبوعات کشور، مناسباتش را از دایره روابط ولایت به سطح عموم کشور وسعت داد. شناسایی او با افراد عالی رتبه دولتی، مدیران روزنامه ها و مجلات، نویسنده گان، ذوقمندان شعر و ادب وابستگی خاص او را که در حلقه خانواده گی داشت بر هم ریخت و این وابسته گی را به همه جامعه اش گره زد. زیرا بعد از آن تاریخ سالها را در کابل سپری نمود.

ورود عَدِیم به حلقات ادبی، فرهنگی، اجتماعی و مطبوعات جدید از یک سو شعر اور اغنا بخشید. مضمون شعرش غنی شد، اشکال شعرش قالب های جدیدی یافت، شناخت بیشتری از شعر و شاعر پیدا کرد. از شعری دیگر بعد از این تاریخ از زیبایی شعرش کاسته شده است که اشعار قبلی او زیبا تر از اشعار بعدی اش میباشد.

عَدِیم در محافل ادبی، هنری و فرهنگی کابل به خوشی استقبال گردید و احترامی یافت مگر داغ زجر و آثار رنج چلین ساله اش هیچگاهی از چهره اش زوده نشد. او خود را برای دایم شاعری رنج دیده پذیرفت.

عَدِیم نه فقط از کار دوسیه سازان و تهمتگران رنج و محنت، غم و اندوه را دیده بود، بلکه زندگی خانواده گیش سوزناک این رنج ها و غم ها را بیشتر سنگین میساخت. آوان آواره گی او پدرش داعی اجل را لیک گفته و داغ هجران را بر قلب اش گذاشت. برادر جوانش «کاوس شاه» چین شباب جوانی در آواره گیش چشم از جهان بسته بود. عَدِیم که در

سال ۱۳۰۷ خورشیدی (۱۹) ساله بود از دواج کرد. و حاصل ازدواجش یک پسر و دو دختر بودند. پسر شانزده ساله و یک دخترش نیز در دوران آواره گی در گذشته بودند که بدین سان به غم ها و مصیبت هایش افزودند. هم چنان شرایط زندگی شخصیش اش نیز خالی از در دو رنج نبود. در سن شصت و پنج ساله گی بود که به درد چشم مبتلا گشت و مدتی از بهره بینائی محروم شده بود. داد و فریادش را از این مصیبت در قالب شعر در وقت نابینائی اش چنین تصویر نموده است:

دریغا مردم چشمم معطل ماند از دیدن
زعیش زندگی مایوس و محروم از تماشا میم
فروغ دیده روشن به تاریکی فرورفته
کی را گویم که بنویسد مر این املا و انشا میم

(از کتاب: در دل غبار بدخشان، صفحه ۶۷)

او پس از یک سال تحمل نابینائی در موطنش به کابل باز گشته، نزد یکی از طبیبان چشم معالجه شد و بینائی دوباره یافت.

عدهم در سال های اخیر عمر نیز از تیر مصیبت رهائی نیافت. پا به سن بالا تر از نود گذاشته بود که قضا تیر های دیگری بر جگرش خلالتند. او از یگانه دخترش فرزندان جوانی داشت و با آنها انس گرفته و دستیار زندگیش بودند که در سال ۱۳۷۷ یک تن از نواسه های دختریش به سن نوزده ساله گی این جهان را وداع گفت و یک سال بعد از آن (۱۳۷۸) سید انبیا نواسه جوان بیست یک ساله اش که در آن سن و سال اشعار بلندی سروده و عدهم در وجود او استعداد بزرگ شاعری را دریافته بود، اثنای آب بازی در دریای آمو غرق شد و برای همیشه عدهم و خانواده اش را داغدار ساخت.

عدهم در داخل افغانستان به بیشترین ولایات سفر نموده و با بیشتر مردم این ولایات آشنائی داشته است. با آن که زادگاهش را جبراً و قهراً ترک گفته بود، مگر به طور دایم در آرزوی دیدن آن بود و هیچگاهی آن را فراموش نکرد. آرزوی دیدن زادگاهش در سال های اخیر عمر شدید تر شده بود. چنانچه در بیشترین اشعارش این تمایل موج میزد. نمونه از آن:

بند دو ساحل گر بر کشایند
بر روی مردم چون باب احسان
فرخنده روزیست گر باز بینم
چون صبح خندان شام غریبان

سید زمان الدین به آرزوی دیدن زادگاهش در سال (۱۳۵۹ خورشیدی) بنا به دعوت برادر کوچکش سید فخر الدین به تاجکستان سفر کرد. سید فخر الدین پس از مدتی اقامت در منطقه شیوه دو باره به تاجکستان برگشته بود و در منطقه جلی کول یکی از مناطق نوآباد تاجکستان مسکن گزین گردیده بود. او عدهم را به تاجکستان دعوت کرد. عدهم در این سفر تاجکستان را کشور سرسبز، خرم و آباد یافت؛ او پس از مدت کوتاهی دو باره به افغانستان برگشت.

بار دوم سفر عدهم به تاجکستان صورت گرفت. این بار نسبت به بار اول برای دیدن زادگاهش بیقرار تر بود. وقتی از دعوت به سفر دوم شنیده بود. قصیده درازی را انشا کرد. در ابیاتی از این قصیده تمایلش هویدا است که میگوید:

پیک خبر رسید چنین داد مژده ام
زین مژده از ثری به ثریا رسیده ام
مرغ دلم ز غایت شادی گرفت اوج
پنداشتم به طارم اعلا رسیده ام

عَدیم را در تاجکستان چون پیشقراول شعر فارسی دری عصر کنونی استقبال کردند. محافل ادبی، هنری، فرهنگی و امثال آن بادلگرمی زایدالوصفی از او پذیرایی نمودند. اتفاق نویسندگان تاجکستان، را دیو، تلویزیون تاجکستان همه او را گرمی داشته برایش خیر مقدم گفتند. مطبوعات آن کشور در موردش مطالب زیادی به نشر سپردند. شایقین شعرش از حد زیاد بودند که قرار معلوم تلویزیون تاجکستان حتی در یک روز سه ساعت بر نامه اش را برای شعر و سخنان او اختصاص داد. یکی از روزنامه ها در موردش نوشته بود: «به رغم این کشیدن بار وزین شعر بلند، آری شعر بلند شاهد طبع روان و دانش فراوان گوینده خویش است. شعر عدیم رود مست کوهستان را میماند که با ناصبوری و طغیان جوشیده و خروشیده روان است.»

(جمهوریت، شماره ۲، ۲۸۲، ۲۰، فبروری ۱۹۹۰)

همین روز نامه ملاقاتش را با ادیبان و دانشمندان نام آور تاجیک قید میکند و می نویسد:

«عَدیم یاد خویش و یاد وطن اصلی خویش خواجه آباد روشان تاجکستان میکند و به این آرزوی چندین ساله خود به زودی میرسد. زیاده از دو سال مهمان خاک تاجکستان میگردد با اهل ادب و علم جمهوری، استادان مومن قناعت، محمد عا صبی، کمال عینی و دیگران از نزدیک شناسایی پیدا کرد.»

(جمهوریت، همان شماره)

روزنامه متذکره چندین قطعه اشعارش را نیز منتشر ساخته است که از تاثیر دیدارش حکایه میکنند. در شعری زیر

عنوان، آمدم، نوشته است:

بر در دانش سرای عالم شعرو ادب
مایل و مشتاق دیدار ادیبان آمدم
از دل پر درد من اندوه پنجاه ساله رفت
در محیط شاعران باشور و هیجان آمدم
همچو طفل خوردسوی مادر فرخنده روی
کف زنان شادی کنان افتان و خیزان آمدم

عَدیم در این سفر مدت سه سال را در تاجکستان سپری کرده و واپس به افغانستان برگشت. بار سوم نیز مهمان

سرزمین تاجکستان شد و از نواحی ولایت مختار بدخشان کوهستانی بازدید کرد و زاد گاهش را زیارت نمود.

سید زمان الدین عدیم شغنانی از آوان کودکی به شعر رو آورده و نخستین سرودهایش را در سنین کودکی ایجاد

کرده است. بنا به گفته خودش در دوازده سالگی به نوشتن اشعار پرداخته و آن اشعار را از نظر فامیل پنهان داشته است. در

این شعر مقطع شعرش با نام زمان الدین به پایان رسیده است. چنان که در بیت زیر:



نالان زدور حادث دوران زمان الدین غربت نصیب ماست الم روز گار من

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۹۲)

او بعد تر اشعارش را به نام «زمانی» سراییده است. چنانکه در این مقطع:

هشدار زمانی تو به جز علم قوافی
مضمون سخن صحت اشعار چه دانی

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۹۵)

فضای رنج آور دعوا در ادارات آن زمان زمینه بهتری برای شگوفانی استعداد شعریش گردید. گرچه از نظر اقتصادی آن روزها برایش به سختی می گذشتند و تحت فشار سخت روانی در ادارات قرار داشت مگر از جانب دیگر او در شهر فیض آباد که در آن زمان معارف پروری و شعر دوستی مردم آن دیار زبانزد خاص و عام بوده و شعرای بزرگی در آن جا بودند، جای پای برای خویش باز نمود و آوازه شهرتش از مرز علاقه گذشته و به فضای شهر و بعداً شهرهای بزرگی پیچید. مطبوعات با نامش آشنایی پیدا کرد. در مشاعره ها و مناظره های دوستانه که اغلباً میان شعراً، فضلا و ادبای آن جا برگزار میگردید، اشتراک ورزیده و چهره نمایانی در اندک مدت در میان شعراً و ادبای آن سامان شد.

سید زمان الدین در جریان سفری در ولایت کندز با شاعری به نام محمد صدیق پسر لی آشنا میشود. محمد صدیق با درک استعداد شعری و طبع روان و سلیس او تخلص جیحون را برایش انتخاب مینماید. از این که سید زمان الدین در جوار رود جیحون تولد شده طبع او چون این رود خروشان میباشد.

سید زمان الدین پس از آن تاریخ اشعارش را به تخلص جیحون سروده است. چنانچه در این بیت ها:

دل قوی دار به الطاف الهی جیحون این همه مضطربی ناله و فریاد چراست

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۱۱۵)

چونکه جیحون حزین گشت اسیر زندان بند در گوش دل از تاب تحمل گفتم

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۱۱۵)

سید زمان الدین با انتشار پارچه های از اشعارش به تخلص جیحون به گپ و دار تهمت ها افتاد. ازین رو این تخلص را صرف نظر کرد. با آن که این تخلص تا آخر های عمرش نزد مردم شناسا بود و بیشترین شان او را جیحون میشناختند و شهرتش خاصاً در نزد اسماعیلیان به نام ((آغای جیحون)) باقی ماند. او تخلص عدیم را انتخاب و تا پایان عمرش به این تخلص اشعارش را ایجاد کرد. مگر گاهی برای وزن و قافیه شعری «عدیمی» در اشعارش آورده است. چنانچه در این بیت ها:

در کشور ما نیز تمدن علم افراخت ادراک عدیمی به جز این مسأله نشناخت

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۶۵)

ز کمال شادمانی چه بگویدت عدیمی به جز این که نقد جان را به کفت سپارم امشب

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۱۲۰)

سید زمان الدین تخلصش را به طور مکمل عدیم شغنائی میگوید. او با آن که در تلاطم رنج و مشقت زندگی را سپری کرد و ایام شبایش جز با رنج به چیز دیگر آشنا نگشت با آن هم یاد گاری های شعری ارزشمندی را از خود به جا گذاشته است. جمعاً سه اثر شعری را به ذوقمندان شعر و ادب به میراث مانده که این اثرها زیر عناوین: «اشک حسرت» در سه جلد، «در دل غبار بدخشان»، «آهنگ عشق» هستند.

بر علاوه آثار شعری اثری نیز به طور منثور زیر عنوان «سرشک ندامت» دارد که بیشتر ثقلت آن بر اثبات عقیده اش می باشد. آثار شعری عدیم در قالب غزل، قصیده، مخمس، مسدس، مثنوی، ترجیح بند و رباعی نوشته شده که در هر اثرش زندگی او به نحوی از انحاء انعکاس یافته که شاعر اوضاع و روزگار خود را در وطنش به نمایش گذاشته است.

قرار معلوم در دوران مسافرتش به کشور تاجکستان یک مجموعه یی از اشعارش زیر عنوان «عدیم دو ساحل» به خط سر یلیک زیور چاپ یافته و میگویند که یکی از کتابهای شعر عدیم در شهر مسکو به چاپ رسیده است.

عدیم به نسبت طبع شعری زبان زد هر کسی بوده و از احتمال دور نیست که به این طبع خدادادش توانست زیاد ترین رقم شعر را در اعصر های اخیر ایجاد کند محتوای شعری او وسعت زیادی دارد. مضمون شعرش از غزل های عشقی آغاز شده شامل بهاریه ها، هجویه ها، اشعار وطن دوستی، معارف پروری، عرفانی، پند و اندرز، حمد، نعت و منقبت ها میشود.

شعرش روان و چون جویبار آب زلال موطن کوهستانیش جاری و نوازشگر روح و روان خواننده میباشد. خود نیز طبع روان خویش را بارها از زبان دیگران به تمجید و ستایش شنیده که این نکته را در اشعارش بازتاب داده و گفته است:

میان شاعران نامم به نیکی یاد خواهد شد لب تقدیر بگشایند بر طبع روان من

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۱)

اگر الهام سر چشمه شعر شاعر است و گاهگاهی سراغ شاعر را میگیرد و شعر را در قالب الفاظ جان می بخشد، پس سر چشمه شعر عدیم دایماً سیراب بوده و گوئی آن که لحظه یی او از الهام دور نبوده است. عدیم خود نیز تا کید میورزد که:

به نشتزهر که بشکافد رگ دل را و شریانم سوای شعر نتوان یافت در مجموع رگهایم

(سرشک ندامت، صفحه ۶۶)

به هنگام سخنرانی اگر طبعم به شور آید به جای قطره خون شعر ریزد از رگ شریان

(از: رساله قصاید صفحه ۳۱)

قالب شعر چون وسیله ابراز هدف برای عدیم بوده و تلاش او موثر ساختن سخنش با این وسیله است. او در بیشترین اشعار پرستشهای را مطرح و سپس خود به پاسخ میپردازد که پاسخش را با دلایل عقلی و منطقی انتظام می بخشد. دلایل و شواهد را از آیات قرآن شریف، احادیث نبوی و گفتار برخی عارفان و عالمان انتخاب و شعرش را رنگینی بیشتری می بخشد. نمونه هایی از این اشعار :

هر دو عالم از دلیل کنت کنزاً گفته اند	باعث نور محمد جملگی بر پا بود
گفت پیغمبر که شهر علمم و بابش علیست	رفتن اندر شهر دانش زین ره اعلا بود
از حدیث لو خلت باشد به دستم استناد	تا ابد آل محمد پیشوای ما بود

(از: رساله قصاید، صفحه ۳)

در برخی از اشعار عدیم تجزیه کلمات ردیف ابیات نیز به نظر میرسد. او اشعارش را با تجزیه کلمات به حروف زیبا تر ساخته، قافیه و وزن شعر را بر مدار حروف سروده است. چنانچه در این ابیات:

تا که شد سوز فراق نار غربت شعله زن	سوختم چون عود اندر «م» و «ج» و «م» و «ر».
تا قیامت دست ما و دامن آل نبی	آل اصحاب مطهر «ر» و «ه» و «ب» و «ر».

عدیم در سرایش اشعار پیرو سبکهای مختلفی از شاعران متقدم بوده است. تعدادی غزلهایش را به سبک غزل بیدل سروده و بیشتر بینه آنها در سبک غزل های حافظ ایجاد شده اند. از سیاق کلام اشعارش معلوم میگردد که با خواندن یا شنیدن شعری که با لایش موثر افتاده باشد. به سبک آن اشعاری را زمزمه کرده است. نمونه های زیادی را میتوان در صفحات آثارش یافت. این چند نمونه ها :

از صایب تبریزی، که در بیتی میگوید: خوشا عشرت سراه کابل خوشا دامن و کھسارش.

عدیم می سراید:

خوشا دیدیم کابل را و شهر رونق افزایش	طرب خیز و دلانگیزو دل آویزو دلارایش
--------------------------------------	-------------------------------------

(اشک حسرت، صفحه)

و نیز شعر پروانه اندرابی را استقبال کرده است. عذیم میگوید:

عذیمما گرسدوقتی که شعر آبدارت را برد پیک خبر گوید مر آن زیبا نگارت را
مبادا از خزان آسیب عمر نوبهارت را بگو « پروانه » میوسد نگین آبدارت را
کند هر لحظه اندر وی نظر آهسته آهسته

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۷۴)

در پرداخت قصاید و منقبت ها، قصاید شا عران بزرگ زبان فارسی چون مولانا جلال الدین محمد بلخی، سنائی، ناصر خسرو، عطار، و دیگران نمونه های کلام برایش بوده است.

غزل هایش که حکایه گر عشق و عاشقی اند به ادعای خودش به معشوق الهامی که هرگز در زندگی جوانی خویش او را ندیده و تنها در خیالش جان داشته اختصاص یافته اند. غزل هایش از سلاست و روانی، ملاحظت و شیوینی کلام، تشبیهات موزون به حد کمال رسیده، تصویر زیبایی از غزلیات در تخیل خواننده مجسم میگردد. قافیه و ردیف های دل نشین در هر غزل بر ملا بوده و قلب را در بحری از لذایذ غرق میکنند. با آن که چندین غزل در بسا اشعار به عین کلمه ردیف بندی شده مگر مفاهیم تکرار نشده است. چنانچه درین غزل ها به مطلع:

گر بهار شادمان آید همی فصل خوش ای دوستان آید همی
باز فصل شادمان آید همی شاد هر کس در جهان آید همی

(اشک حسرت ج ۱، صفحه ۲۵۳)

آثارش نشان میدهد که هنگام در قید بودن در شهر فیض آباد اشعار بهاریه زیادی سروده است. با آن که این اشعار به بهار و زیبایی های طبیعت اهدا شده مگر گرد پریشانی و رنج در چهره شعر نازدوده باقیست. در این چند بیت نمونه:

چمن خوش گل خوش بلبل خوش و زاغ و زغن هم خوش بگو ای طالع واژون چرا من سو گوار هستم
قدح خوش باده خوش ساقی خوش و حضار مجلس خوش من اندر کنج غم با قلب پر خون اشکبار هستم

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۲۶)

و در شعر دیگری در زمان آواره گیش بهار زندگی را چنین تصویر میدارد:

بر شاخ سرو سنبل صد برگ ارغوان مر غان خوش نوا همه افتاده پر به پر
بی یار دلنوا زاجبا و دوستان باشد مرا محیط بدخشان سقر سقر
بر یاد روی دختر کم اشک لاله گون ریزد فروز دیده گریان مطرمطر
کردم نظر بدامن صحرا و کهسار از لاله ریخت شعله رنگش شرشر
آن شعله زد به خرمن عمرم مثال برق سر تا قدم بسوخت ز دل تا جگر جگر

هشدار ازین تلاطم توفان خوفناک دارد عدیم کشتی عمرت خطرخطر

در اشعار عدیم وطن و محبت به آن جایگاه خاصی دارند. در هر شرایطی از زندگی از وطن و یاد وطن غافل نمانده و این نکته تا حدی برایش قوت قلب بخشیده است. او به وطن و یاد آن شور بی پایان داشته و مداح راستین وطن، خواستار پیشرفت و تکامل آن بوده، هر مصراع از شعرش مشوق کار برای آمادگی و شکوفایی وطن است. به تاریخ وطن دل بسته بوده راه پیشاهنگان شعر فارسی دری چون فردوسی، دقیقی، مولوی و امثال آنان را رفته است. قهرمانان ملی وطن را فخر اشعار خویش ساخته و کار روانی های آنان را برای آموختن نسل آینده یاد مینماید. در این ابیات:

ای طبع سخن سنج طریق سخن آموز	وزرمز سخن خدمت خاک وطن آموز
افسانه ایران شنو قصه توران	مردانه گی گیوز جنگ پشن آموز
امروز چنان معرکه پور پشنگ است	دشمن شکنی لیک چنان پیل تن آموز

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۶۰)

و نیز در شعری حب وطن را هدیه از مقامی روحانیت میگوید و مینویسد:

آن روز که غریبال فلک خاک بشر بیخت	استاد ازل روح درین کالبد انگیخت
در آب و گل قالب حب الوطن آویخت	ساقی می این نکته به جام دل ماریخت

از شرع نبی زنده بکن نام وطن را

کن مدح وطن را و وطن را و وطن را

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۶۳)

عشق وطن در رگ رگ وجود عدیم، میجوشد و او عاشق دلباخته وطن است. با آن که برخی از ابنای وطن عاملین رنج های بی پایان او بودند. ولی با آن همه درستی و سختی های که او در زاد گاهش با آن روبه رو بود و عامل ترک زاد گاهش نیز تندرویهای اذیت کننده برخی از سردمداران زاد گاهش بودند، هیچ گاهی نتوانست زاد گاهش را فراموش کند. او تنفر عمیقی از آن سردمداران داشت که در اشعار اولیش برخی ابیات این تنفر را نمایان می سازند. چنانکه در این نمونه ها:

فریاد ز دست اروس چشم کیود	یک یک همه یار کان ما را بریود
شورا ندهد لقمه نان مفت ترا	با چشم کیود او بکن تف بگریز

(در دل غبار بدخشان، ص ص ۱۹۶، ۳۰۷)

بار سنگین رنج و مشقت او را از وطن دل سرد نساخت و بیشتر او را دل بسته وطن نمود. در نظر او جغرافیای سیاسی عامل جدائی وطن بوده نمی تواند و دو منطقه جدا شده سر حد میان افغانستان و تاجیکستان «بدخشان» را یکی

حساب نموده، فریاد و شور و اوایلایش در برابر هر دو یکسان بوده است. این روحیه و روان او نظر رس هر خواننده آثارش و هر مصاحبی که با او مستقیماً صحبت داشته قابل درک و کاملاً نمایان می‌باشد. درین ابیات:

گرفضا دست دهد کار لیمان نکم
قصد آزار دل هیچ مسلمان نکم
وصف هندو ختن، مصر و خراسان نکم
غیر مدح صفت ملک بدخشان نکم
چونکه فرمان رسول است از آن روی عدیم
دارد از روی وطن در دل خود شوق عظیم
من به اقلیم ختا خطه شغنان ندهم
بلکه یک گوشه او با همه ایران ندهم
دیورا حاکمی ملک سلیمان ندهم
سر این رشته به هر غول بیابان ندهم
جز وطن طنطنه کشور خاقان چه کنم
بی وطن کرو فرو حشمت توران چه کنم

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۷۰)

او هر فرزند وطن را تشویق برای آبادی وطن نموده و آرامی و آسایش وطن را از خداوند مصلحت خواه می‌شود:

وز آب و گل علم و هنر تا بتوانی
تعمیر بکن سقف و در و بام و طن را
وقتی است که از باده عرفان تمدن
لبریز کند ساقی ما جام وطن را
تا عمر حیات است «عدیما» ز خدا خواه
امنیت و آسایش و آرام وطن را

(اشک حسرت، ج ۱، صفحه ۵۰)

عدیم شعرش را از معارف و معرفت بیگانه نساخته است. مفاهیمی از معرفت چراغ روشن آثارش می‌باشند. در
یسترین اشعارش روح انسانی با زبان گویا مجسم بوده و دائماً در مناظره با خواننده قرار می‌گیرد. تن ما دی را گاهی برای
روح زندان می‌گوید و گاهی قفس و گاهی هم آشیان و امثال آن. چنانچه نمونه هائی از آن:

چون مرغ عاجزیم و قفس آشیان من
زین آشیان بلای تن نا توان من
دریغ و آه که زندان مقام و جای من است
شکایت از که کنم بخت نارسای من است
(در دل غبار بدخشان، صفحه ۹۹)

روان چون طاهر قدسی است ماند از آشیانش دور
به زندان جسد محبوس مانند گنه کاران

(سرشک ندامت، صفحه ۳۲)

عدیم برای رسیدن روح به مقام اعلیٰ علم و علم آموزی را یگانه وسیله می‌شمارد و علم را رهنما در راه حقیقت

حساب میکند. آثارش از چنین اندیشه‌ها ما لامال است. مثال‌هایی ازین گونه اندیشه‌ها:

به شاهراه حقیقت زوادی ظلمت	مثال چشمه خورشید رهنما علم است
جسد ز عالم امر است غیر و بیگانه	مگر به عالم ارواح آشنا علم است

و نیز در قصایدی ارزش علم را توصیف مینماید که:

در شرف هیچ شی از علم مقدم نبود	هیچ میراث به از علم به عالم نبود
دعوی فضل به جز علم مسلم نبود	آدمی زاده بی علم مکرم نبود

علم گنجی ست که در مخزن شاهان نبود
علم را نرخ گران قیمتش ارزان نبود

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۶۶)

در آثار عدیم علم آموزی و علم آموزشی وظیفه هر عالم و دانشمند محسوب میگردد. به نظر او هر آن که از علم و دانش بهره‌ای دارد باید برای دیگران نیز آن را بیاموزاند. این روحیه اش بلاشبهه زیر تاثیر روان اجتماعی و معنوی اش شکل گرفته است که در تعلیمات اسماعیلی، آموزش و وظیفه سترگ به شمار می‌آید و او از خصوصیات فامیلی آن را به میراث برده است. او با آن که به طور مکتبی به علم و معارف وابستگی نداشت مگر هیچ وقتی صدایش از معارف پروری و علم دوستی خاموش نبوده معارف را برای وطن محرک ترقی و تمدن قبولدار بوده است. که ابیات اشعارش حکایه گر این مطلب اند. به این شرح:

صدای اعتلا از هر دبستان	برون آید ز گفتار معارف
ز جرم خاک بر افلاک رفتن	بود سری ز اسرار معارف
الهی از نسیم رحمت تو	شگفته بار گلزار معارف

(اشک حسرت، ج ۲ صفحه ۵۵)

در قصاید عدیم، نقطه مرکزی توصیف اهل بیت اطهار بوده و خاندان پیغمبر آخر الزمان حضرت محمد ص. را مداحی میکند. قصایدش گویای عقیده او نسبت به امام روزگارش است. که هر بیتی از این قصاید احساسش را متبازر ساخته و ایمانش را نشان میدهد که تصویر کاملی از اقراراً باللسان و تصدیقاً بالقلب اوست که در شناخت امام و قتش آن را تکمیل مینماید. و شاید هم دور از حقیقت نباشد که در این نوع شعر در روزگار خود عدیم یگانه کسی خواهد بود که به حجم و پیمانیه زیاد در باره اهل بیت اطهار قصایدی سروده است. نمونه‌های چند ازین گونه قصاید:

سروستان رسالت گل گلزار رسول
صاحب العصر زمان حضرت، سر آقا خان»

نور حق جلوه دین مظهر ایمان آمد
حکمت بالغه حضرت سبحان آمد

(سرشک ندامت، صفحه ۳۰)

همچنان در قصیده دیگری چنین انشاء نموده است:

دوستدار ال اکرامیم و اصحاب عظام
لیلته المعراج سبحان الذی در شان اوست
قایل دین مبین و پیرو شرع متین
پیرو ال عبا از روی قرآنیم ما
اندرین ره فارغ از تخمین برهانیم ما
از ازل تا یوم دین جو یای ایمانیم ما

(رساله قصاید، صفحه ۳۵)

زبان شعر عدیم در وصف حضرت پیغمبر گویا بوده و درین عرصه خیلی خیلی ها بلند است که بخش عمده اشعار
ش را توصیف خصایل و صفات حمیده پیغمبر آخر الزمان تشکیل میدهد. از ابیاتی در یک قصیده:

زبان در گلشن مدحت سراید این ترنم را
سختن بحری است بی پایان به اوصاف رسول الله
سواد کلک مشک افشان کند تحریر این انشا
به نعت مصطفی چون بلبل شیرین زبان آمد
ولی این نکته حسب الفهم از تاب و توان آمد
زبانم تهنیت گویان لب من مدح خوان آمد

آغازین کتاب های شعری عدیم با صفات و ستایش پروردگار عالم مزین است که او در حد توان خویش آفریدگار
را حمد گفته و زبان شعرش را با حمد گویا ساخته است. نمونه ازین ستایش:

مهیمن صفت ذات کبریای ترا
به عقل و فهم بشر هیچ درک نتوان کرد
زروری حس بصر نیز کی توان دیدن
یگانه دانم و گویم به جان ثنای ترا
مقام مرتبه عرش استوای ترا
جمال شعشعه دولت لقای ترا

(اشک حسرت، صفحه ۳۸)

شعر عدیم چون آبی در جویبار روان جاری و الهام شعرش از قرار معلوم هیچ لحظه در ابهام نبوده که خود باعث
طبع روان او شده است. با آن هم گاهی به قدمه های منظوم گام گذاشته و شکی نمیتوان کرد که به عرصه اندرز و پند و
نصیحت فارغ از الهام گام گذاشته باشد که حامل نصایح زبان شعرش گردیده است. اندرز گویی او نیز ناشی از وظیفه
سمائیش بوده که دایماً به جوانان و طالبان دانش زبان به نصیحت گشوده و آنها را در علم آموزی و دانش اندوزی تشویق
کرده است. نمونه های از این گونه ابیات:

پندم پذیری طفل دبستان
اولاد کشور باید به کشور
سر برنتابی از راه عرفان
خدمت نمائید از راه وجدان

از حسن اخلاق در جمله آفاق عالم پسندند دانش پسندان

(در دل غبار بد خشان، صفحه ۵۴)

عَدِیم در استقبال اشعار تعداد زیادی از شاعران قریحه آزمائی کرده و شعرهای زیبایی به عین وزن و قافیه سروده است. چنانچه در استقبال از شعراستاد خلیلی شاعر شهیر کشور گفته است:

الهی از درت دایم عَدِیم این آرزو دارد
به آب لطف خواهی شست گرد و خاک عصیانش
به استقبال استاد خلیلی گفته شد این شعر
بر افروزم چراغ شعر خود از شمع عرفانش

او با عدهٔ بیشماری از شاعران، ادیبان، دانشمندان و ادب دوستان رابطه دوستی و قلمی داشته و از آنها یادی نموده است. قصیدهٔ طولی در رابطه به شعراً انشا کرده که مصرعهایی با نام برخی شاعران از آن انتخاب میشود که نوشته است:

دوم به خاک بدخشان ز جمله سران	بداد داد سخن «مخفی» نکو اختر
ادیب شاعرهٔ نکته دان قافیه سنج	به آستان مقام ادب نهادی سر
بر اوج چرخ سخن گستری نصیری رفت	نهاد پای سخن را به پایه برتر
توهم فراق بدخشی سخن به شور آری	ز شور شوق طبیعی چو باده در ساغر
مدام «رشته» درین بحر بیکران غرق است	که از بحیرهٔ بیدل به کف کند گوهر
به سان «فایز» و «قدوس» از خدا خواهم	سوی شعر سرانی کمال فضل و هنر
سزد به پرده دل ها اثر دهد «راجی»	ز شعرهای موثر چو صوت رامشگر
ز «آذرخش» چنان طبع آتشین دیدم	گهی شرر به نظر آید و گهی اخگر

(اشک حسرت، ج ۲، صفحه ۱۰۵)

او درین قصیده بر علاوه شعرای فوق از حسینی، صوفی، درویشی، نجمی، جویان، رحمت، ناطق، انور، سلام جرمی، غیائی، سودا، عجزی، وافی، بشیر احمد، باقری، بدخشی، طغرا، ضمنی، ندرت، فرحت، صادق، اکمل راغی، مشتاق، سوزن، حسرت، واصف باختری، منگل، بحری، فطرت، وارد، دهقان، مجرم، لایق، مغموم، مظلوم، عشقوری، بیات، شایق، ضیا، مستغنی، خسته، بارق، بشیر و دستگیر پنجشیری نیز در ابیاتی یاد آوری میکند. و علاوه بر ادیبان و سخن سنجان بالا که در قصیده یاد شد. او به طور انفرادی نیز اشعار زیاد به نام شاعران، ادیبان، علما، دانشمندان و مامورین عالی رتبه و امثال آنان سروده است.

عَدِیم در سال ۱۳۳۸ شمسی هنگامی که خلیلی در سفر معیتی محمد ظاهر خان پادشاه آن وقت افغانستان به بدخشان رفته، وی را در بهارک بدخشان صرف برای بیست دقیقه ملاقات نموده که در شعری او را خوش آمد کرده و

گفته است:

استاد محترم که خلیلی ست نام تو ای ماهر سر آمد دوران خوش آمدی
 گوید عدیم با خسته دل خیر مقدمت ای محترم به ملک بدخشان خوش آمدی
 (در دل غبار بدخشان، صفحه ۸)

و نیز با شیدا شاعر و ارسته کشور رابطه قلمی داشته است. شیدا در شورای ملی زمان پادشاهی کشور وکیل منتخب مردم از ولایت فاریاب بوده که خطاب به او میگوید:

قاصد بگوی شاعر شیرین مقاله را در د هزار ساله و هفتاد ساله را
 شاید به فقر و فاقه بمیرد عدیم و لیک از خون آرزو نبرد این نواله را
 شیدا در ا به حلقه رندان با وفا مملونما زباده صاف این پیاله را

(اشک حسرت، صفحه ۹۲)

عدیم شاعر شوریده حال در پریشانی روزگار آثار ارزشمندی خلق کرد، نمیتوان تردید نمود که این آثار او از جبر پریشانی هایش ایجاد گردیده اند. زیرا چه بسا رنج ها منبع الهامی شدند و روخوش نشان دادنها و دلسوزی های اشخاص هم چنان. خود به این نکته اشاره میکند. آن زمانی که حاکم وقت بدخشان به نام «محبوب خان» از ولایت قندهار او را دلدهی نموده و در رهایی اش از قید زندان کمک کرد. در قلب عدیم جای برای خویش باز نمود که عدیم در شعری میگوید:

سخن رابی ریاگو کز طفیل حاکم عادل بدخشان عزیز خود بسی دار الامان دیدم
 به این شیرین مقالیها که مرغ جان من گویا من این نازک خیالی شفقت، محبوب خان دیدم

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۹۳)

اشعار دوره بعدتر عدیم به مطالب دیگری جهت یافته اند. اشعار این دور انش عمدتاً جنبه عرفانی دارند، و یژه تأسبک، روش و مضمون عمده شعرش در قالب قصاید حکیم ناصر خسرو آمده است.

حکیم ناصر خسرو مودل خاصی برای فرهنگ، کلتور، هنر، رسوم، ادب، شعر و امثال آن در بدخشان بوده و واقعیتی است که همه داشته های معنوی بدخشان مهروی از گنجینه پربهای او دارند که نزد مردم بدخشان به پیر شاه ناصر شهرت یافته است. این نام چکیده ای از احترام قلبی مردم به این ابر مرد روحانیت و ادب و فرهنگ زبان دری است که در طی بیش از هزار سال این افتخار را حفظ نموده و هنوز بر تخت قلب هر بدخشانی نشسته و خود گفته است:

ز حجت این سخن را یاد میدار که در یمگان نشسته است پادشه وار

(روشنانی نامه)

تا حال همه ارزش های معنوی بخش اسماعیلی سر زمین بدخشان از ره آوردهای اندیشه پیر شاه ناصر محفوظ مانده و حرمت خویش را نگاه داشته اند.

عدیم بلا شبهه در این مکتب یعنی در مکتب معنویت پیر شاه ناصر پرورش یافته و در آن بالید و بهره کاملی از آن یافت که میتوان گفت: نهال برومندی از باغ دانش پیر شاه ناصر گردید که ثمره و افری از این تناور درخت معنویت در دست است. طوری که از سر گذشت زندگی عدیم معلوم است، در آوان کودکی آغاز به فراگیری فلسفه مذهبی حکیم ناصر خسرو نموده و از آثار منشور او به خصوص کتاب «وجه دین» او را که نمای کاملی از اعتقادات اسماعیلیان در زمانش به زبان فارسی میباشد، حفظ نموده و آن را مدام در مناظره و مباحثه خود به کار گرفته است. او در باره وجه دین همی گوید:

جراغ معانی بود وجه دین فروزنده علم عرفان نشسته

(اشک حسرت، صفحه ۳۹)

هم چنان اثر دیگر حکیم «خوان الاخوان» را فرا گرفته که او را نیز چنین توصیف میدارد:

در خشنده چون مهر عالم افروز به دل پر تو خوان الاخوان نشسته
و نیز «زادالمسافرین» را که یک اثر فلسفی حکیم است، معنی جان تعبیر کرده و گفته است:
به جان لفظ معنی زادالمسافر چو تنزیل و تاویل قرآن نشسته

علاوه بر این اثرها آثار دیگر حکیم چون جامع الحکمتین، روشنائنامه و دیگرها را در آوان نوجوانی آموخته است که خود نیز به این آثار اشاره میکند. مگر آن چه قابل ذکر است این است که تاثیر شعر حکیم در آثار دوره جوانی عدیم کمتر به نظر میرسد و خود نیز درین مورد صحبتی ندارد. این نشان میدهد که عدیم درین دوران یا به اشعار حکیم دسترسی نداشته و یا این که آواره گی دوران جوانی مجال استفاده را برایش نداده است. تنها اشعار دوره بعد از جوانی عدیم نمایانگر تاثیرات قصاید ناصر خسرو در شعر عدیم میباشد. زیرا در قصیده طویلی که به مناسبت نهصد و مین سالروز حکیم ناصر خسرو سروده از دیوان قصاید او چنین یاد میدارد:

سراپا نکته سر چشمه دیوان اشعارش بود آرایش زبینه سر دفتر دیوان

(سرشک ندامت، صفحه ۳۳)

عدیم اخلاص مند ناصر خسرو بوده و آن احترامی را برایش قایل بوده که حکیم ناصر خسرو به داعی الداعات زمان حیات خویش الموید فی الدین شیرازی قایل بوده آن طور که حکیم ناصر خسرو الموید را مدح گفت، عدیم نیز ناصر خسرو را مدح گفته که در ابیاتی او را به مه تشبیه داشته که در آسمان نمایان تر از هر چیز دیگر میباشد. در قصیده در این مورد نوشته است:

جهان هنر مایه علم و فضل در خشان چو لعل بدخشان نشسته

مراد سخن ناصر خسرو است
 میان حکیمان روشن روان
 کز افکار جاوید آن نامور
 سخن مختصر مدح خوانش کنون
 به ملک سخن آن سخندان نشسته
 چومه بین انجم نمایان نشسته
 به خاور چو خور پرتو افشان نشسته
 عدیم سخنور به شغنان نشسته

(اشک حسرت، صفحه ۳۹)

شعر این دوره عدیم کاملاً زیر تاثیر قصاید حکیم ناصر خسرو قرار گرفته است. او چون سلف روحانی اش با جهل و نادانی در ستیز بوده و قاطعانه در مقابل آن ایستاده گی کرده است. عقده های قلب اش را در قالب شعر ریخته، از دهر و شک دون نالیده و در فرجام شعرش را به التجا و امیدواری از خالق لایزال رسانیده است. درین نمونه:

شدم حیرت ز دهر سفله پرور
 همی نالیدم از چرخ فسون ساز
 که ای مسکین مظلوم بد احوال
 بگو آخر به جز جرم خیانت
 جوابم داد عقل دانش آموز
 سخن باید ز رمز علم توحید
 درود شهسوار قباب قوسین
 ز نور لمعه خورشید وحدت
 نه رنگ از مهر نه بوی از وفائی
 ز خود کردم سوال این ماجرائی
 نه دزد هستی نه خونی نه زنائی
 گرفتار پریشانی چرائی
 گناهت آن که با علم آشنائی
 بود از ابتدا تا انتهای
 همی باید پس از حمد ثنائی
 به مشت خاک بخشیدی ضیائی

(اشک حسرت، ج ۱، صفحه ۳۳)

در بسا قصاید عدیم عین وزن و قافیه قصاید حکیم را انتخاب نموده است. چنانچه قصیده ای از حکیم ناصر خسرو

این مطلع سروده است:

آزرده کرد گزدم غربت جگر مرا
 گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا

(دیوان اشعار، صفحه ۱۱)

عدیم به عین وزن و قافیه قصیده ای انشاء نموده که مطلع آن این است:

تبود به غیر کلبه احزان گذر مرا
 جزء در دو آه ناله نمانده اثر مرا

(در دل غبار بدخشان، صفحه ۳۸)

و در بیتی عنوان قصیده حکیم ناصر خسرو را تضمین نموده است به این صورت:

این شاه فرد ناصر خسرو چه نکته است
 آزرده ساخت گزدم غربت جگر مرا

نه تنها از نظر شکل، وزن و قافیه اشعار عدیم با قصاید ناصر خسرو تطابق مینماید چه بسی که اکثر اً مضمون شعرش نیز با قصاید حکیم یکی میباشد و بعضاً توارد شعری هم در آثار شان به چشم میخورد. مفاهیمی که در قصاید حکیم مورد استفاده بوده در اشعار عدیم نیز زیاده به کار رفته اند نمونه های چند: در رابطه به علم و عمل ناصر خسرو گوید:

ترا لذت ز علم است از عمل بوی
کمالیت ز علم با عمل جوی
(روشناننامه، صفحه ۳۸)

عدیم در ین مورد گفته است:

قول را بانیست فعل و علم را باید عمل
زانکه علم بی عمل را در جهان مقدار نیست
در مورد علم دین حکیم ناصر خسرو گفته:
وز جهان علم دین بوی و سخا
حکمت و پند ماند از تو بدیل

(دیوان اشعار، صفحه ۱۲۲)

در ین باره عدیم چنین گوید:

علم دین را باید آموزی و حکمت نیز هم
هیچ عاقل از علوم فلسفی انکار نیست
به این صورت نه تنها اندیشه و تفکر عدیم، زیر تاثیر اندیشه حکیم ناصر خسرو قرار داشت بلکه شعر و اشکال شعری اش نیز قالب قصاید حکیم را یافتند.

چنین است تصویر مختصری از زندگی و احوال سید زمان الدین عدیم شغنانی که عمری رهگذر این دنیای فانی بود و به تاریخ ۳۱ سرطان شب پنج شنبه سال ۱۳۷۸ خورشیدی باگذشتان ۹۶ بهار زندگی چشم از این جهان پوشید. روحش شاد باد.

او در قشلاق و رجوند قریه ویر شغنان افغانستان به خاک سپرده شد.

سید زمان الدین عدیم شغنانی حیات پر خم و پیچ و پر از حوادث را از سر گذشتانند که تحریر مکمل آن در حوصله این چند برگ محدود این کتاب نمی گنجد. نوشتن سرگذشت مفصل عدیم نیاز مند تحقیقات بیشتری بوده که در آینده با در یافت فرصت انشاء الله به آن خواهیم پرداخت.

دو کتور خوش نظر پا میرزاد

جوزای ۱۳۸۰ خورشیدی

تقریظ

از مدت چند سال به این طرف یعنی از وقتی که برخی از اشعار آقای محترم (عدیم) شغنانی در روز نامه بدخشان بچاپ رسیده بود آرزو داشتم باری وقت برایم میسر شود تا تمام غزلهای شان را از نظر بگذرانم بعد از گذشتن تقریباً هجده سال که آقای (عدیم) جهت یک سیاحت مختصر و بر حسب تصادف وارد کابل گردید (۱۳۳۷) نمونه خط پای گنجشکک مرا از نظر گذشتاند و از من خواهش نمود تا بعضی از اشعار او که طور پراکنده نزدش موجود بود برایش یکجا تحریر نموده به صورت یک کتاب در آورند. لذا من هم که این آرزو را قبلاً در دل می پرورانیدم خواهش موصوف را بسر و چشم قبول نموده بنوشتن این دیوان در ماه رمضان المبارک مطابق ماه قوس سال ۱۳۳۷ آغاز و نظر به نداشتن وقت کافی که صرف از طرف شب برای یک یا دو ساعت به نوشتن میپرداختم. تا اخیر ماه حوت ۱۳۳۷ دیوان مذکور دوام پیدا کرد ولی خداوند متعال را اشکر گذارم که بمن توفیق عنایت فرمود در ظرف سه ماه و ده روز به تحریر این دیوان موفق گردیدم. مگر از شیرینی کلام، روانی سخن و سلاطت شعر هیچگونه خستگی را احساس نکردم. متأسفانه نظر به نداشتن وقت کافی نتوانستم تمام اشعارش را بقلم ننی و برنگ سیائی تحریر نمایم. صرف همین مقدار توانستم تا از صورت پراگندگی به قسم یک کتاب در آورده شد. هر گاه خواننده گان محترم در وقت مطالعه این دیوان خاطر ناخوانا بودن خط تکلیف حس نمایند بر من خورده نگیرند. و بهمین فرد کلام خود را خاتمه میدهم:

شعر است از (عدیم) ولیکن خط از (رضاست) بعد از عدیم هر دوی ما یادگار ماست

رضا علی رضا شغنانی



گفتار صاحب این دیوان در باره پراگندگی اشعارش و همچنان شکایت از روزگار و نا ملایمات جهان و استغاثه از حسد حاسدان و کید بدطینتان.)

بعلاقه مندان شعر و ادب

این کتاب مرتب غیر منظم، آثار افکار نا چیز کمینه سید زمان الدین متخلص به (عدیم) شغنائی از نقطه نظر اینکه تمام عمرم در جهان غربت و عالم مسافرت گذشت و از ثمره زندگانی جز حسرت و پریشانی بهره دیگر نیافته ام فلهدا نام این دیباچه را مطابق احوال زندگی خود اشک حسرت نهادم:

ز گمنامی بروی شعر نامم یافت شهرت را	گرفتم لیک ازین صنعت هزاران درس عبرت را
تمام عمر و دوران حیاتم وقف غربت شد	نهادم نام این دیباچه زانرو (اشک حسرت را)

آزرده

چه اندازه دلریش و آزرده باشم	چه اندازه افکار و افسرده باشم
ز جور حسودان وحشی صفت	چه مقدار خون جگر خورده باشم
بدین حال اندیشه ام آنکه روزی	سر خاکم آیندو من مرده باشم
دل پرغم و آرزوی وطن	سوی خاکدان لحد برده باشم

عدیمم که گردد وجودم عدم

به یک توده خاک گسترده باشم

قبل از اینکه مجموعه اشعار شاعر در یک کتاب مجلد بصورت مرتب تحریر شود چنین نوشته:

چون مجموعه هذا بعلت روزگار آشفته ام قلم خور و نامنظم آمد علاوه بر آنهم برخی اشعارم پارچه های متفرق هنوز باقی مانده اگر دست قضا از مرگ مهلتم داد متباقی متفرقه را نیز ضم دیوان هذا نموده یک دیوان مرتب طور ردیف بندی با تمام رسانم و هر موضوع مسلسل در محل خویش نوشته شود.

گرچه مانند دیوان متقدمین ردیف بندی کامل از الف تا یا نیست ولی طور ناقص هم باشد مراعات قانون شعر بجا آید. بعد

از سر مرگ یادگار م باشد. (سید زمان الدین عدیم)



حمد و نعت
غزلیات و رباعیات
مخمسات و مسدسات
سید زمان الدین
متخلص (عدیم) شغنائی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نور ذرات جهان مشعلۀ روی تو بود
کاینات که ز آغاز الی انجامش
از ازل تا به ابد بزمگه محفل تست
صورت پاک هیولی و عرض هم جوهر
نقد گنجینه این گنج نهان مبدع حق
درس دیباچه استاد سخن را خواندم
آب تاب گل این گلشن آرایش او
شاهد قدر سر انگشت تو شق القمر است
رمز و آیل سواد شکن طره تست
شب معراج شده قرب کمالت ظاهر
چه همایون خبری بود چه نیکو سفری
طرفته العین ز کونین گذشتی به شتاب
مدح خوان تو نه تنها طبقات بشری است
مثل جیحون همه لب تشنه بحر کرم
طوطی نغمه سرا بلبل شیرازی نیز

بکشایب کرم تا که کشاید گره ام

که فتوحات کشایش همه از سوی تو بود

نور نبی که هر دو جهان زو منور است
من قال لا اله الا الله حدیث اوست
آغاز دعو تیکه کلیدش جهان کشاست
این یک شهادتی است گواه یکانگی
بعد از یکی دو معنی اثبات نفی اوست
اصل کلیمه بر سه حروف آمده تمام

پیغام وحی آردونامش پیمبر است
مفتاح قفل شرع زبان سخنور است
انجام آن بدست حکیمی خردور است
یعنی که لا شریک له الملک اکبر است
چون فرد و زوج قاهمه خط محور است
چون شفع و وتر باقیش حرف مکرر است

بنیاد این سخن الف و لام و ها بود
 مابعد سه چهار مراتب تمام شد
 یعنی احاد تا عشرات و مآت و الف
 مربوط چهار مقطع هفت است متصل
 مجموع حرف برده و دو یافت انتها
 حرف بسیط و حرف مرکب دو پنج شد
 نصفش شش است در شش نصفش اشارتی
 آفاق و انفس اند دلیلان شاهدین
 بشناس این سه حرف گرت فهم بر سر است
 اسرار بیشمار درین چار مضمهر است
 در دفتر حساب تو گونی که مصدر است
 بریک دگر زثلث مربع مشهر است
 گفتار این کلیمه بحرف مکرر است
 هم هر دو هاست پنج درین راز دیگر است
 این نکته ها پسند فهیم سخنور است
 زایات قصه سَنَرِيهِمْ مقدر است

نفس ترا عدیم به نص کلام حق

للموقنین النفسکم نیک رهبر است

ز صبح سینه من مطلع دگر زد سر
 شمار انفس و آفاق جمله بگرفتم
 چهار فصل بود اعتبار گردش سال
 حرارت است و برودت رطوبت یابس
 ز اختلاف هیو لی طبایعان گویند
 بصنع صانع عالم همی مضاف کنند
 چهار علم الهی چهار جوی بهشت
 چهار پیر طریقت چهار پیر رکن
 دعای شیخ طریقت چهار تکبیر است
 قیام عالم خلقی نظام چار عنصر
 مدار صحت تن بر چهار اخلاط است
 حساب مکعب و مجذور و جذر دانستم
 اگر کوائف این چار جمله بشمارم
 کنون که بکر سخن زاد از نتیجه طبع
 ز بسکه نکته معنی چو موی باریک است
 زبحر فکرت من دُرّ ناب دیگر زاد
 چهار جنس بهر نوع یافتم مواد
 چهار طبع مخالف در آسمان ایجاد
 به امر حق همه بهر و جود کون فساد
 محققان بدلیل دگر کنند ارشاد
 چه صورت چه هیولی چه جسم کل اسناد
 چهار دفتر حکمی و چار اوتاد
 فرشته چار بود نفس هم چهار افتاد
 بضد نفس فریبنده این چهار اوراد
 اساس عالم دین را چهار کس بنیاد
 مثال کفه میزان یکی نه کم نه زیاد
 مراتب عشرات و مآت و الف و احاد
 قلم بیاید و کاغذ مدادو فکر زیاد
 بفاضلان خردمند دایه خواهم داد
 خیال اهل تمرد کجا شود منقاد

عَدِيمِ عَاجِزِ دَلِخَسْتَه رَا عَقَائِدِ دِينِ

بُودِ رَسُولِ قَرِيشِي وَ آلِهِ اَلَا مِجَادِ

ایماینه جان جهان قرآن بود اعجاز تو	بخشد جهانرا زندگی چون نفخ صور آواز تو
از نیست امر کاف و نون چون کردهستی اقتضا	انجام صورت ها نمود از معنی آغاز تو
بر انبیا فضل ترا دادست ایزد امتیاز	در عالم ممتازیت شخصی نشد انباز تو
در جلوه گاه ناز اگر آهنگ استغنا کنی	شور قیامت میکند آن قامت طناز تو
نازم بیزم آرائیت شادم بدین ناز و ادا	بکشاید از طبعم گره بند قبای ناز تو
چشم و نگاه لطف او خرم نماید آشنا	بیگانه را دل خون کند مژگان تیر انداز تو
باسالکان راز دان با عارفان نکته رس	درس نهانی میدهد لعل سخن پرداز تو
حقا که ای ختم الرسل باشد صفات عقل کل	روشن شده بر جزو کل قدر تو اعزاز تو
مه شد زانگشت تو شق نورت بود مشتق ز حق	زان در جوار قرب حق جز حق نبود همراز تو
در سیر خط استوا بود است ای نور الهدای	تا حد سدرالمنتهی روح القدس دمساز تو
چون بربراق انداختی پای مبارک در رکاب	بود از ورای این مکان تا لا مکان پرواز تو

گوید عَدِيمِ ای شاه دین از قول ارباب یقین

با عرش اعظم شد قرین شهباز گردون تاز تو

ز جبین تست روشن همه حکمت خدائی	چو طلوع صبح صادق شب تیره رازدانی
اگر از حجاب کثرت فگنی فروغ وحدت	نه زمهر نور مانند نه زماه روشنائی
نه هوای تیره مانند نه غبار گرد عصیان	اگر از حقیقت خود رخ حق نما نمائی
همه راز حسی غفران بود این امیدواری	به جبین نور رحمت ز در شفا درائی
نه خطای کل بماند نه گناه جز و آندم	اگر از پی شفاعت لب جانفزا کشائی
ز کمال حسن سیرت بشر فرشته طلعت	ببری تمام دلها به جمال دلر بانئی
احدیت از ظهورت بجهان شد آشکارا	که ستوده فراتر ز مقام انبیائی
شب قرب لی مع الله ز پیمبران نظیرت	احدی نگشت محرم بحریم کبریائی
زیساط قرب افتد بمنازل فروتر	به تقرب تو هر کس ندهد گر آشنائی
نشکست عهد آنکو زالست بود (۱) محکم	نرود چو سست پیمان به سبیل بیوفائی
نه خیال عیب دارد نه هنر عَدِيمِ عاجز	بجز اینکه است فکرش ادب و سخن سرائی

بست (۱)

بدل شکسته خود چو شکسته پانشته

به رهی طیب حاذق بامید مومیانی

زنخست حمد گویم بصفات کبریائی	که یگانه جهان را نسزد بجز ثنائی
زجلال و الجمالش نتوان مجال دم زد	نرسیده هیچ فکرت بمراتب نهائی
زطریقه های دیگر نرسد کسی بمنزل	مگر آنکه رفته باشد بطریق مصطفائی
زتری الی ثریا به ظهور اوست قایم	که جلالش هویدا ز تجلی خدائی
بظهور نورش ایدل تو بچشم معرفت بین	غرض اینکه یافت هستی بوجودش انتهای
به طفیل تست شاهها همه کاینات بر پا	بتو ختم آفرینش که تو مهر انبیائی
احدی بعقل جزوی نتوان شدن شناور	که به ژرف بحر معنی گهر گران بهائی
به حساب حرف ابجد زمیان میم احمد	عدد چهل برآید چو کلید در کشائی
بدلیل عقل ثابت نشود یکی بجز یک	مثل است نیز روشن دو جدایکی جدائی
بنمای حل مطلب ب شمردن مکرر	دو شود اگر یکی را به یکی دگر فزائی
زصفات اندک است این صفت شهنشه دین	بدرش اگر بگویم همه خسروان گدائی

قدمی برون عدیما ننهی بکوی دیگر

که بجز در رسالت نه رجانه التجائی

ای عندلیب گلشن باغ بهار من	این منقبت بحضرت تو یاد گار من
من نعت خاندان رسول خدا کنم	نبود جز این طریق دگر فکر کار من
در گلشن رسالت لاریب احمدی	واصف چو عندلیب بهر شاخسار من
دانی که فخر تاج لعمرک بفرق کیست	غیر از رسول اُمی عالی تبار من
آیات مارمیت بایمای اذرمیت	مفهوم دار فاضل دانش نگار من
بشناس فعل حضرت سر خیل انبیا	نسبت بفعل کامله کردگار من
دانسته کیست تا که رسد تحت این سخن	در علم دین کسی که بود همجواری من
میثاق اعظم است رموز یبایعون	هستم بدین طریق یقین استوار من
ما واثقان بعیت تحت الشجر شدیم	تا روز حشر نکسلد این بند تار من
طاعت چه چیز هست اطیعوا الرسول چیست	بشناس ای مدرس با افتخار من
حمد ثنائی ایزد و نعت محمدی	ثابت کند باهل ادب اعتبار من

گر درد بلند نزد ادیب سخن سرای
دیدم بنور عقل و خرد راه مستقیم
در بیشه بلاغت میدان مادحی
نقد سخن نهاده بدکان اهل فضل
از روی فضل شعر و ادب اقتدار من
نبود سیل کج نظران رهگذار من
تازان گذشت ناطق چابک سوار من
خر مهره نیست معدن گوهر نثار من
گه حمد و گاه نعت و گهی منقبت عدیم

میل من است و شغل من و روزگار من

ای دل صفت عالم اسرار چه دانی
وین قلب چه چیز است در او سر خفی چیست
لایسعنی و سعت فی قلبک عبدی
در سر وجود بشری سیر سفر کن
این بحر عمیق است گرت فن غواصی
انسان صفت جامع کونین الهی است
هم بر زخ جامع شدو هم غایت مقصود
ابلیس درین واقعه مردود ابد شد
از کیف و کم معنی فی الارض خلیفه
گفتا ملک از خویش و خدا گفت ز آدم
ایمرغ سخن گوی کنون قطع سخن کن
ای بلبل آزاده وش اندر قفس تنگ
صاحب دل دانا بهمین نکته نکو گفت
نور خرد و پرتو انوار چه دانی
از نقطه دل جلوه اسرار چه دانی
سر سخن احمد مختار چه دانی
بی سیر و سفر سر پدیدار چه دانی
نبودز صدف گوهر شهوار چه دانی
این خلقت مقصود پر آثار چه دانی
این مخزن مکنون گهر بار چه دانی
محرومی این رهن غدار چه دانی
ای توده بیدار و خبر دار چه دانی
فرمان خلافت تو سزاوار چه دانی
زین واقعه خود اندک و بسیار چه دانی
از قصه مرغان گرفتار چه دانی
آسوده دلا حال دل زار چه دانی

هشدار عدیما که بجز علم معانی

پیوند سخن صحت اشعار چه دانی

بذات خداوند اکبر قسم
بو حی و به الهام روح الامین
بدین رسول و کتاب نزول
بعرش و بکرسی و لوح و قلم
بحوران و غلمان و باغ بهشت
بنور ظهور پیمبر قسم
رساننده وحی داور قسم
خورم ای برادر مکرر قسم
به تنزیل هر چار دفتر قسم
بجام و به ساقی کوثر قسم

بدور سپهر مدور قسم	به ارضی که ساکن بفرمان اوست
بآن مصدر کل مظهر قسم	بآدم که بد زبده کاینات
رسیدی الی چرخ اخضر قسم	به موسی و هم ید بیضای او
بدان معجز حیرت آور قسم	عصا در کفش بوده چون ازدها
بدان اشک گلگون گوهر قسم	به یعقوب هم بیت احزان او
که بودی چو شمس منور قسم	بروی درخشنده یوسفی
دو سیار در بحر و در بر قسم	بخضر و بالیاس غواص هم
بقدمت پاک مادر قسم	بمعصومه مریم پاک زاد
بآن مادر روح پرور قسم	نفخناو من روحنا و صف اوست
بتقدیر حکم مقدر قسم	بانفاس پاک دم عیسوی
بمعبودی حی داور قسم	شد از یمن اعجاز او مرده حی
بزهر او شیر شیر قسم	بآل و باصحاب خیر البشر
بآن دودمان مطهر قسم	سخن ختم ای پیرو خاندان
بخاصان این هفت کشور قسم	به تعلیم تو حید یزدان پاک
بدان پایه های فراتر قسم	به اسرار جویان روشن روان
بروز حساب به محشر قسم	بعزالت گزینان مردان دین
بحال اسیران مضطر قسم	باشک یتیم و بآه غریب

عدیم از تو خواهد الهی امان

امانی زآفات آخر زمان

نظر کن گوهر خود را که پیدا از کجا گشتی	بگو ای طایر قدسی اسیر تن چرا گشتی
ز تاثیر طبیعت محو این ظلمت سرا گشتی	شعاع عالم امری ولی در کسوت خلقی
چنان دیساجه و آئینه گیتی نما گشتی	بدان خود را که از سطر کتاب دفتر اشیا
بدین فضل و کرم در بحر و بر فرمان روا گشتی	کرامت با افق ای بو الهوس زایات کرنا
که دور از عالم تحقیق و اصل مدعا گشتی	کدامین پرده تقلید موهومی حجابت شد
که همچون کور مادر زاد محتاج عصا گشتی	چنان بر دیده عقلت حواس تیره شد غالب
بدیو نفس اندر خانه تن آشنا گشتی	جنون و هرزه تازی از خرد بیگانه میگرددی

توانای توانت بود بی تن مروانیت را
 (عدیما) بعد مدح ذم انواع بشر آخر
 ندانم بیش ازین مدح ثنایت یا رسول الله

حدیث کُنْتُ كُنْزاً نِيز رَمِزِي بُوَد دَر شَانَت

ازین شان و شرافت مظهر نور خدا گشتی

دریغ ای مرغ جان از آشیان خود جدا گشتی
 تو آن مرغ سلیمانی که پیک حضرتش بودی
 در آن بستانسراهم نغمه مرغ سحر بودی
 قدت چون سرو در گلزار و حدت داشت آزادی
 دلت بر بوده دنیاو تو هم بردی دل دنیا
 سراب دشت حیرانی که آب سلسبیلت گفت
 زر سرخ است اندر دست سیمرغ است پیش تو
 همیدون از درون دل صدای دوست نشنیدی
 نوای علم و عرفان بود آنجا دستگاه تو
 چرا دادی مران سرمایه را از دست ای غافل

به پیشت گنج مقصود و عدیم از پستی همت

بدنبال طلسم جسم و نفس ازدها گشتی

یگانه که نوشتن بنخامه فرمان داد
 نظام سلسله کاینات باهم بست
 زکاف و نون همه کون و مکان نمود ایجاد
 زعکس تابش ماه و ستاره و خورشید
 زخاک سبزه بروید زبهر مروارید
 میان جنس جماد و نبات اندر بحر
 عقیق را بیمن مشک باختن بخشید
 بکاینات نظر کن زخاک تا افلاک
 حدوث قصه پر کیف و حیرت انگیزی

نخست نام محمد قلم بجریان داد
 سپهر و مهر فروزنده را به دوران داد
 نشان صنعت خود را خدای سبحان داد
 هزار گونه معادن بکوهساران داد
 به بطن صاف صدف در زآب نیسان داد
 زصنع خویش میانجی درخت مرجان داد
 در عدن به عدن لعل در بدخشان داد
 حیات و نطق خرد را به شخص انسان داد
 خدای هر دو جهان در حیات ایشان داد

دو منعم متساوی دو تاجر از یک کار
 ندیده رنج یکی گنج رایگان برداشت
 یکی ز دفتر طالع گرفت جمعیت
 یکی بفضل کمال هنر بود مصروف
 یکی براه رذالت قدم زند هیئات
 یکی گرفت غنیمت یکی به نقصان داد
 یکی ز فقر و فلاکت بیادان جان داد
 قضا بدست دگر نامه پریشان داد
 حیات خویش بدست علوم و عرفان داد
 متاع عمر گرانمایه را بارزان داد

(عَدِیم) داد و ندادی که هر چه کردم یاد

ز نفع و نقص قضا و رضای یزدان داد

از الف دانستم ای مرد فهیم
 چون خبر از ابتدای حرف ب
 سر برون آورد اینجا حرف دال
 نیستم کم در حساب خود ز واو
 بر تری جوید ز زاو حاو طا
 چون شنید این قصه یک یک حرفی
 ن — ه س . ع . ف . ص . ق
 ر . ش . ت . ث . خ . ذ
 قصه کوتاه ض . ظ . غ . را
 ای برادر گر حساب کاینات
 بر شماری جمله آید بیست و هشت
 پ . چ . ژ . گ این هر چهار
 چون ز سر الحرف تا آگه شوی
 ور بشرح بسط ملفوظی رسی
 گر زُبُر خواهی تمیز از بینات
 بینات یک الف باشد علی
 وز محمد در دو لام و هی یکی است
 آنکه اقرار نبی و هم ولی است
 آنکه او انکار باشد زین یکی

شرح بسم الله الرحمن الرحيم
 یافتم در انتهای رمز جیم
 ه برآمد گفت ای یار قدیم
 راست گویم میکنم قلبش دونیم
 اصل و فرع اوست در قلب سلیم
 برد سردر جیب کاف و لام و میم
 گفت میرانیم شیطان الرجیم
 هر که داند باشد او شخص حکیم
 جمع گردان رهرو امید و بیم
 از زمین تا قبه عرش عظیم
 چون الف با بر طریق مستقیم
 جز عرب اندر عجم یابی مقیم
 با گروه اذ کیا باشی ندیم
 باشد اندر تحت آن سر عظیم
 اندرین معنی مکش پا از گلیم
 هر که بشناسد زهی لطف عمیم
 آنکه صحت را شناسد از سقیم
 تکیه گاه اوست جنات النعیم
 هست جایش لایق نار جحیم

با گروہ حق پسند و اہل فضل
شعر خود ارسال میدارد عدیم



ترجیح بند

وی زقد تو سر و پا در گل	ای زروی تو آفتاب خجل
شام بر دوش صبح شد محمل	طہرات چون نمود تکیہ بہ روی
در دل افتاد عقدہ مشکل	از سواد دو زلف پرچینست
خال مشک ترا در او منزل	خط سبزت دمید بر رخسار
تیر خارا شگاف زد بر دل	ناوک چشم غمزہ دلدوز
از دم تیغ ابرویت بسمل	مرغ جانی درین سراجہ تن
می شنید این سخن زہر محفل	دوش بیک خیال سیر نمود

نور احمد چون از تجلی ہواست

جملہ ممکنات جلوہ اوست

چشم شوخت نشاط میخواران	ای لبست مرہم دل افکاران
جان بیتاب ما گرفتاران	تاب زلفت فگندہ درتب و تاب
بودہ خوش بختی سبہ بختان	سرمہ چشم و سمنہ ابرو
رہزن عقل ہوش ہشیاران	نرگس مست پر خمارت هست
بی نصیب اندازین سیاہ کاران	خط خال تو ورد شب خیزان
وقت آموزش گنہ گاران	خندہات مژدہ سحر خیزان
گفت این نکتہ بامن ای یاران	در چمن مرغکی بوقت سحر

نور احمد چون از تجلی ہواست

جملہ ممکنات جلوہ اوست

دوش رفتم فرا نہادم گوش	در چمن با ہزار جوش و خروش
------------------------	---------------------------

جمع مرغان چو مست لایعقل	دیدم افتاده بیخود و مدهوش
خرمن گل دران میان دیدم	خود گل است و ز گل مرقع پوش
پرده از رخ فگند و جلوه نمود	نور خورشید داشت هم آغوش
فکر و فهم و زبان با و صافش	مانند از غیرت صبا خاموش
آرزوی بخاطرم افتاد	یک سخن بشنوم از ان لب نوش
گل فروشی از ان میان بر خواست	این صدا بر کشید و شد بیهوش

نور احمد چون از تجلی هوست

جمله ممکنات جلوه اوست۔

عارفی این سخن به ایما گفت	از تجلی نور مولا گفت
کز وجود و جوب در امکان	از طریق ظهور اسما گفت
برتر از اسم و رسم و کیف و کم	ذات اندر صفات یکتا گفت
هر چه گفت او ز درک عقل بشر	برتری جست و حرف بالا گفت
عاشقی رمز این اشارت را	گه بانشا و گه باملا گفت
حرف مرموز و نکته پر پیچ	رند سر مست آشکارا گفت
از دم فیض ناصر خسرو	با من این نکته جان گویا گفت

نور احمد چون از تجلی هوست

جمله ممکنات جلوه اوست

هر که در قید بندگی افتاد	شد زبند قیود دهر آزاد
خرم آنکس که از ره فرمان	سر بر این خط انقیاد نهاد
ایخوش آنمرد کو غم دین خورد	از غم این جهان بشد آزاد
بهر مردم جهان شده موجود	مردم از بهر دین شده ایجاد
بر سر لوح عارفان دیدم	حرف دیگر نداد یاد استاد
رند در میکده کند تسبیح	شیخ در صومعه کند اوراد
پیر بُتخانه خراباتی	هم ندارد بخود دگر استاد

نور احمد چون از تجلی هوست

جمله ممکنات جلوه اوست

عقل اینجا کجا توان زد رای	لامکان در مکان نماید جای
جز سویدای عارف با الله	که دل صاف اوست عرش نمای
هر که شد خاک راه این درگاه	می نهد بر فراز گردون پای
ذات بیچون ز حرف کاف و نون	کرد این سقف بی ستون بر پای
عشق با عقل این اشارت کرد	اندرین حلقه عاشقانه درای
تاز گلشن بگوش جان آید	شیون بلبلان نغمه سرای
بار دیگر ز هند می شنوی	نغمه طوطیان شکر خای

نور احمد چون از تجلی هوست

جمله ممکنات جلوۀ اوست

دیدم از میکده شبی به شتاب	رند بر کف گرفته جام شراب
گفت این ساغر خراباتی است	مست این می خراب و بیخور و خواب
یکدم از خویشتن فنا گردد	آنکه یک جرعه خورد زین می ناب
نور خورشید و حدت اندر جام	بیند او جز نقاب و غیر حجاب
جمله ذرات هم چنان بیند	چشمه آفتاب و چشمه آب
این عبارت بگوش او گوید	رهنمائی ره ثواب و عقاب
نور جان رابه چشم سر بیند	هم چنان آفتاب عالم تاب

نور احمد چون از تجلی هوست

جمله ممکنات جلوۀ اوست

زلف شیرنگ و چهره گلفام	این یکی صبح و وان دگر چون شام
نور و ظلمت ز هر دو شد موجود	هر دو ثابت شده به نص کلام
بر مدارات سیر شمس و قمر	داده تغیر گردش ایام
گرد خاک است گردش افلاک	این بدو قایم او باین اتمام
تا که مقصود زین میان باقی است	چرخ گردنده کی کند آرام
هر دو عالم طفیل هستی اوست	آنچه زاغازهست تا انجام
جهل اگر از میانه بر خیزد	این صدا بشنوی ز خاص و عام

نور احمد چون از تجلی هوست

جمله ممکنات جلوۀ اوست

محو و فارغ شود ز هر دو سرا	هر که نوشد ز ساغر صہبا
زین فنا یابد او صفات بقا	چون به کلی ز خود شود فانی
مرد معنی تارک الدنیا	بکف آرد سعادت کونین
سرفرازی بعالم عقبی	یابد از راه مایہ تقوی
گردد از فضل حضرت مولا	ایمن از وحشت عذاب الیم
ای خداوند خالق الاشیا	مغفرت خواهم از عنایت تو
ورد جان عدیم بی سرو پا	هست این ذکر دایم الاوقات

نور احمد چون از تجلی هوست

جمله ممکنات جلوۀ اوست

دریغاکه از دیده پنهان نشسته	حکیم که در غار یمگان نشسته
درخشان چو لعل بدخشان نشسته	جهان هنر مایہ علم و فضل
بملک سخن آن سخندان نشسته	مراد سخن ناصر خسرو است
در اقلیم تن مثل سلطان نشسته	هزار آفرین بر سخن آفرین
تو گوویی که یوسف بزندان نشسته	حکیم منور بنور خرد
چومه بین انجم نمایان نشسته	میان حکیمان روشن روان
به یمگان چنان مهرتابان نشسته	اگر چه حکیمانہ آن اوستاد
بقلب ادبگاہ ایران نشسته	ولی تابش مهرش از روشنی
بفضل و کمالاتش حیران نشسته	بدان مایہ فخر اقلیم فارس
بآرایش صدر دیوان نشسته	فصیح و مرجز چنان شاه بیت
فروزندۀ علم و عرفان نشسته	چراغ معانی بود وجہ دین
بدل پرتو «خوان اخوان» نشسته	درخشندہ چون مهر عالم فروز
چو تنزیل و تأویل فرقان نشسته	بجان لفظ و معنی «زاد المسافر»
گران قدر بانرخ ارزان نشسته	بیازار صراف جوهر شناس
بهر گوشہ این مشکل آسان نشسته	کشایش کشود عقدہ جهل را

ز آثار و افکار او شهرتی
بصورت اگر چه بنخاک اندر است
بر اوج سپهر سخن گستری
بانشای کلک عطارد رقم
فضایل بحکم خرد ثابت است
بتاریخ در صفحه روزگار
گل از وحشت باد تند خزان
بهار سخن لیک هر جا که هست
در آغوش اهل خرد چون عروس
فصاحت بدلهای صاحبان
حیات دل است این سخن دل چو خضر
به سر سویدا چنان آفتاب
زبان در دهان ترجمان خرد
خوشاموج دریای جهل قدیم
کز افکار جاوید آن نامور
بهرانجمن نور انجم فرور
ازان پیرو رای و الای او

بپاریس و برلین و یونان نشسته
بمعنی ولی فوق کیوان نشسته
چوناهید در برج میزان نشسته
فراتر ز افلاک گردان نشسته
چو دیهیم بر فرق انسان نشسته
مخلد کلام بزرگان نشسته
بگلشن خمول و هراسان نشسته
سلامت ز آسیب دوران نشسته
خوش و تازہ و شاد و خندان نشسته
ز تاثیر اعجاز قرآن نشسته
لب چشمه آب حیوان نشسته
ضیا و تجلی ایمان نشسته
ثنا خوان توحید یزدان نشسته
زانگیز طغیان و طوفان نشسته
بخاور چو خور پر تو افشان نشسته
کلامش چو شمع فروزان نشسته
چو مرغ سحر در گلستان نشسته

سخن مختصر مدح خوانش همی

عَدِیم دَعَا گُوبِه شَغْنَانِ نَشِستِه

نه قلب پر غم هجران کشیده میماند
نه این نشیب فرازو نه منعم و درویش
نه این خزان نه شتا و نه صیف باد سموم
نه آسمان معلق بدین نمط در چرخ
نه سعدو نحس نه دور ثوابت و سیار
گسسته میشود این بند کاینات از هم
سوای ذات خدا کَل من علیہافان
نه جان شاد بجانان رسیده میماند
نه شام تیره نه صبح دمیده میماند
نه این بهار و نسیم و زیده میماند
نه این طریق زمین آرمیده میماند
نه مهر و مه نه سپهر خمیده میماند
قبای چرخ گریبان دریده میماند
نه اسم و رسم نه هیچ آفریده میماند

مقدر است مبرهن کہ میرسد روزی
 ز نسل شاه رسل اصل قاتل الکفار
 نہ جم نہ بادو نہ آصف نہ شوکت بلقیس
 ز سطوت لَمِنَ الْمُلْکِ وَ اِحْدَ الْقَهَّارِ
 نہ تاج و تخت نہ شاه و نہ لشکرو کشور
 نہ خواجہ و نہ سراو نہ قصر میر و وزیر
 نہ فرّ حشمت چابک سوار خواہی دید
 نہ دزد شحنے نہ دام و نہ دانہ صیاد
 چنین برہنہ نہ تیغ کشندہ خواہد بود
 نہ شیر گلہ بماند نہ بیشہ جنگل
 نہ دایم است ترا گل بگوشہ دستار
 مسلم است کہ پیکان آہ مظلومان
 تمام حاصل دنیای دون براہ شتاب
 دریغ لذت اسباب زندگی آخر
 قلم زنامہ اعمال خیر و شر دایم
 دلا بخیز خود امروز فکر فردا کن
 بغیر اشک ندامت نمادت چیزی
 محل دادن جان نیم جرعه خواہی آب
 بہ این مجانست اتحاد جان آخر
 فغان نوحہ سرانی بجشم و گوش اندم
 بہ خاک تیرہ زگفت و شود از دیدن
 ہرآنچه حاصل گیتی است از تو ماند باز

نہ عنکبوت نہ تار تنیدہ میماند
 مع المسیح یکی برگزیدہ میماند
 نہ مور لنگ بہ کنج خزیدہ میماند
 بکام خویش جهان نارسیدہ میماند
 نہ این بساط ستم گستریدہ میماند
 نہ سیم و زر نہ غلام خریدہ میماند
 نہ شاطری بر کابش دویدہ میماند
 نہ صید کشتہ در خون طہیدہ میماند
 نہ نیز کشتہ سر از تن بریدہ میماند
 نہ گرگ رمہ نہ چوپان چریدہ میماند
 نہ نیش خار بہ پایم خلیدہ میماند
 ز صدر سنگدلان نا کشیدہ میماند
 گذشتہ رفتہ جو برق جہیدہ میماند
 جو صید رفتہ از کف پریدہ میماند
 بروی دفتر عمرت کشیدہ میماند
 کہ پشت دست بہ دندان گزیدہ میماند
 مگر دو قطره کہ آنہم چکیدہ میماند
 بکام خویش کہ آن ناچشیدہ میماند
 زتن مثال غزال رمیدہ میماند
 اول ندیدہ دوم ناشنیدہ میماند
 زبان ناطقہ گوش و دیدہ میماند
 جز اینکہ شیوہ خلق حمیدہ میماند

اثر ز بعد تو ، جیحون ، نمادت چیزی

مگر کہ یک دو سہ شعر و قصیدہ میماند

بمسجودی حی غفران قسم

بایمان قانون قرآن قسم

بہ آن ذات معبود سبحان قسم

باسم مسمای یزدان قسم

بتائید الهام عرفان قسم	بوحی نزول رسولان قسم
بدان تازہ روی منور قسم	بہ آن نور پاک پیمبر قسم
بخوناب اشک مقطر قسم	بآہ یتیمان مضطر قسم
بہ کیف و کم بیت احزان قسم	بمہجورئی پیرکنعان قسم
بآن رخ چو صبح نمایان قسم	بآن جان جاوید جانان قسم
بہ کانون عشق زلیخا قسم	بہ یوسف بآن حسن زیبا قسم
بہ طاق و رواق مطلقاً قسم	بہ تاج و بہ تخت معلاً قسم
بہ شیرین و فرہاد و عذرا قسم	بوامق بہ مجنون و لیلیٰ قسم
بہ الحان جانسوز بلبل قسم	بہ باد بہار و گل و مل قسم
بدل بردن زلف و کاکل قسم	بہ شمشاد و ریحان و سنبل قسم
بہ جام بلورین مستان قسم	بہ پیر خرابات رندان قسم
بذکر دم صبح خیزان قسم	بہ اوراد شب زندہ داران قسم
بہ عجز مناجات پیران قسم	بہ نیروی عشق جوانان قسم
بمظلومی مستمندان قسم	بحال ذلیل ضعیفان قسم
بآن خون پاک شہیدان قسم	بروز بد ناتوانان قسم
بتأثیر صبح اسیران قسم	باحوال شام غریبان قسم
بہ گریانی چشم پر نم قسم	بمحزونی قلب پر غم قسم
بعنوان ماہ محرم قسم	بتاریخ یک قرن اعظم قسم
جہان از تو خواهد پناہ و امان	الہی زآفات آخر زمان
امید دو عالم بہ فضل شما است	ازیر اصفیات تو عفو خطا است

اگر چند «جیحون» اسیر بلاست

ولی رحمتت بحر بی منتہاست

بہ سمین عذاران زرین قبا	بخورشید رویان زیبا لقا
بآزادہ طبعان لیلیٰ خصال	بہ مجنون مزاجان شوریدہ حال
بہ آن سبز خطان عذرا جبین	بوامق شعاران عشق آفرین
بہر رنگ و بوی و بہر آب و تاب	بہ ژولیدہ مویان پر پیچ و تاب

بروشن دماغان نازک خیال
 بحوران و غلمان باغ بهشت
 بآن لاله رویان رخشنده خد
 بابرو کمانان مردم شکار
 بمزگان سیاهان حشمت نشان
 به لعل شکرریز یا قوت رنگ
 به چشمان شوخ و به تیر خدنگ
 به شیرینی لعل شکر فزای
 به آوز عشق که آرد برون
 بضرب جوانان شمشیرزن
 بعشق جوانان آگاه راز
 بمسند نشینان عزت مآب
 بعزلت گزینان مردان راه
 بناز و نیاز و بسوز و گداز
 بصورت پرستان معنی شناس
 بمیخانه ساقی گلعدار
 بعلم دبستان شعروادب
 به سوز فقیران بیم و زر
 بحال غریبان بی پا و سر
 دم صبح را پر تو افکن کنی
 به دانش پسند ان شیرین مقال
 بزلفین شیرنگ عنبر سرشت
 بنزازک نهالان شمشاد قد
 بجادو نگاهان هاروت و ار
 بجابک خرامان سرور روان
 ببزم طرب خیز آواز چنگ
 چنان ترک بیدادروم و فرنگ
 به نیروی فرهاد زور آزمای
 دم تیشه از سینۀ بیستون
 به شمشیر مردان دشمن فگن
 براه حقیقت ز رسم مجاز
 بمعنی شناسان ام الکتاب
 به تسیح سجاده خانقاه
 بدیهیم محمود و زلف ایاز
 بصحرا نوردان گردون اساس
 بجام صبح می خوش گوار
 بانوار عرفان تابنده شب
 به اشک یتیمان شام و سحر
 بآه اسیران خونین جگر
 شب تیره ام روز روشن کنی

الهی تویی داور دادرس

تمنای جیحون همین است و بس

تمام شکر گزاریم حی سبحان را
 بزرگوار خدایا چه حکمت است در این
 یکی ضعیف نمودی یکی قوی خلقت
 به همچو دوره رخشنده هم رها نکند
 بنور علم کند روشن این شبستان را
 همه به حکم تو یک بنده ایم فرمان را
 کنند رنجه قویان مر این ضعیفان را
 فشار دست تعصب مر این گریبان را

شنو تو عرض من شاعر ای، محب الله،
 نه قرمطی و نه ملحد نه قوم غلاتیم
 بحکم شرع روانیست بر کسی بستن
 اگر کلام خدا خوانده مدقق شو
 اگر محب خدائی محب خویش مشو
 زبار سو تفاهم تو شانه خالی کن
 اگر طریق تو اوضاع اجتماعی نیست
 خطاب کن بکمالات نفس انسانی
 اگر به نزد خود از جمع رستگاران
 بفضل علم و کمال تو اعترافی هست
 نه آنچنانکه زبان را به طعنه بکشانی
 بیا بخاطر روشن جوان روشن فکر
 بگوی اصل حدوث حقیقت انسان
 کشای دیده در آغاز آفرینش خود
 ز قول عارف کامل ترا چه آگاهی است
 بگو ادیب منور معاد و مبدا چیست
 به پیشرفت جهان بشر نگر، اشعر،
 کمال علم و هنر قصد آسمان دارد
 تو در زمین تعصب چنان زمین گیری
 عدیم، سو تفاهم ز حس بد بینی است

پس از فنای جسد جای خود بگو به عدیم،

نسیم صبح بگو بلبل خوش الحان را
 امیدم آنکه خلاف ادب نخواهد بود
 سوال دارم و دردی به سینه ام باشد
 ثواب خلق به گفتار یا به کردار است
 سلام من برسانی پیام و جدان را
 همین نوشته من آن خبر نگاران را
 دهید پاسخ این درد مند حیران را
 بگوی راست بمن امر و نهی یزدان را

خبر نگار نظر کن زروی ہمدردی
 امید هست کز این قضیہ ترجمان باشی
 صبا مدیر (صبارا) بہ احترام بگو
 اصول ذرہ نوازی اگر ہوس داری
 مراسم عرض دگر (با گھیج) و خیر ہم
 بہ بحر تفرقہ ای دوستان فرو نرویم
 گذشتہ دورہ تاریخ فرقہ بندی ہا
 زبسکہ تکیہ بر الطاف ایزدی باشد
 نوشتہ نامہ اعمال ہر کہ در کف اوست
 جوی مفاد نباشد ز ہم چنین نشرات
 ازین نوشتہ نہ اصلاح و نی فلاح بود
 بہ نزد اہل شرف ہیچ قیمتی نبود
 کمال علم بہ نرمی غذای روح بود
 بین بچشم جہان بین کہ عصر زرین است
 جہان کھنہ بر انداخت کھنہ جامہ خود
 ہمیش دستہ بر جستہ آرزو دارد
 بود صفات نکوہیدہ میل خود خواہی
 اگر قبول نمائی دگر مکن توهین
 کہ واضع است کتاب و خداو پیغمبر
 حق است آنکہ زبان قلم نگہداری
 سبق زدرس دبستان راستان خوانی
 بہ توتیای حلیمی و آب حق بینی
 وطن زاہل وطن خدمت و طن خواہد
 بشان عالم اسلام این دعا باید

جواب مثبت و شافی امید واری است

زفاضلان سخنور، عدیم، شغنانرا

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ هست صلائی سر خوان کریم

یگانه دانم و گویم بجان ثنای ترا	مهیمن صفت ذات کبریای ترا
مقام مرتبه عرش استوای ترا	به عقل و فهم بشر هیچ درک نتوان کرد
جمال شعشعه دولت لقای ترا	زروی حسن بصر نیز کی توان دیدن
نیافت راه حریم حرم سرای ترا	سوای حضرت سر خیل انبیای خدای
فناز خود شدو دید عالم بقای ترا	گذشته بود ز قرب و ز قاب و از قوسین
درود مدحت سالار انبیای ترا	ز بعد حمد و شنایت بجان و دل خوانم
پناگاه کنم سایه لوای ترا	ز آفتاب قیامت آبارسول الله
گرفت دامن سلطان اولیای ترا	بشاهراه «حقیقت» هرانکه سالک شد
عنایت و کرم و بخشش عطای ترا	علی الدوام خدایا امیدوار هستم
که روز سخت بود صبر مر بلای ترا	نجاتم از غم آسیب روز گار دهی
توان حوصله طاقت جفای ترا	ز فرط عاجزی و مایه تنک ظرفی
ندارد هیچ بشر تاب ابتلای ترا	سوای نفس رسولان اولیای خدا

«عذیم» کیست و چه باشد که تا بدست آرد

مقام طاعت و خوشنودی رضای ترا

خیالم میل دارد شیوه شیرین مقالی را	هوس دارم در اعجاز سخن نازک خیالی را
تواند یافت از شعر و ادب افکار عالی را	دماغ تازه گر با طبع شعرا نگیز آمیزد
که داند شاعر شیوا اشارات مثالی را	مؤثر آن زمان گردد سخن رنگین شود وقتی
خوش آن مردیکه گیرد عادت نیکو خصالی را	نشان مایه فضل و شرف اخلاق فرقانیست
نشان از شخص انسان میدهد صاحب کمالی را	جمال عالم افروزد جلال دانش و بینش
دهد این آیت الله مژده فرخنده فالی را	بدیوانی که عنوانش بود تحریر بسم الله

«عذیم» قوه ایمان و نیروی روان دیدم

ثنای عالم توحید ذات لایزالی را

الهی راست گردانی کلاه کج کلاهان را
 براه عدل و احکام شریعت راست گردانی
 بمفتاح عنایت باز کن قفل دل ایشان
 در این عصر درخشان از زمانه باز میداری
 طفیل آه شب خیزان و اوراد سحر گاهان
 گدای کوی عرفانم در اقلیم سخن خاقان

«عدیم، خسته و عاجز مدام این آرزو دارد

که گردد عدل روز افزون عدالت بار گاهان را

شه عدل نوشت آیت بهبود وطن را
 این چرخ کهن طرح بنای دگر انداخت
 بنمود عظامادر دوران هیولی
 ای صبح سعادت زبس پرده نشان ده
 وی کوکب رخشان ضو انداخته نبردی
 استاد هنر پیشه بمفتاح صناعت
 اینخواجه بجز موجد ا یجاد هنرها
 جز علم ندید آخر مقصود وطن را
 صنع نو و علم دگر افزود وطن را
 یک حسن دگر صورت مولود وطن را
 بخت ازلی طالع مسعود وطن را
 تاریکی این سایه ممدود وطن را
 اکسیر کنی خاک زر اندود وطن را
 بالله نبود چیز دگر سود وطن را

القصه سخن چشم «عدیم» همچو ایاز است

مشتاق بود چهره محمود وطن را

خواننده بخوادم صنم عام وطن را
 پیوسته کنم زمزمه و نغمه سرائی
 آن تازه قبائی که ز علم است و فضایل
 دوشیزه امروز بخوان علم که فردا
 علم است ریاضی و طبیعی و الهی
 ای رهبر بیدار نماینده ملت
 قانون جهان گوید و دنیای کنونی
 ای تازه جوان زنده دل و تازه روان باش
 فضل و شرف آموزی و آلات صناعت
 دل داده منم زلف دل آرام وطن را
 چون مرغ سحر شاهد گلفام وطن را
 زیننده بود سرو گل اندام وطن را
 خواهی شدن ایدخت وطن مام وطن را
 داننده آن زنده کنند نام وطن را
 مگذار چنین گم شده گمنام وطن را
 کامی نبود توده خود کام وطن را
 در پنجه خود گیر سر انجام وطن را
 از خلق نکو پخته کنی خام وطن را

وز آب گلی علم و هنر تا بتوانی
تعمیر بکن سقف و درو بام وطن را
وقتیست که از باده عرفان تمدن
لبریز کند ساقی ماجام وطن را
تا از طرب ساغر سرشار ترقی
آوازه کنم شادی ایام وطن را
تاریخ جهان زنده جاوید بخواهد
نقش اثر قوم نگو نام وطن را

تا عمر حیات است «عدیما» ز خدا خواه

امنیت و آسایش و آرام وطن را

خواجه میباید نمودن چاره بیچاره را
گر توانی کن فراهم خاطری آواره را
مرد عاقل زشت بیند این دو چیز ناپسند
نشئه سرمایه دارو مستی میخاره را
وضع دنیای کنونی کرده دور از اعتبار
سست پیمان و ضعیف و تنبل و بیکاره را
محو حیرت مینماید طرز او ضاع جدید
عقل و اوهام حواس و فکرت و نظاره را
دیدم اندر صفحه اخبار یک روز ای پسر
قاره پیما از هوا آرد فرو طیاره را
چشم بکشابر کمال حکمت دانشوران
گردش گردون نمای راکت سیاره را
علم و فن در دستگام نیست لیکن این قدر
شاد و نازانم نخواهم صحبت مکاره را

گاه در حمد و ثنا گه از وطن گوید «عدیم»

گاه مداحی کند آنشوخ آتش پاره را

نموده نرگس مستت فریب جادو را
زیاده جلوه مده خط و خال هندو را
برای کشتن من شوخی نگاهت بس
چرا زیاده کشی تیغ ناز ابرو را
شدم فدای تو چون تیغ ابروان دیدم
چه حاجت آنکه کنی رنجه زور بازو را
بدور چهره گلرنگ داد مشتاقان
نهادی صنما طره سمن بورا
خطا نمود و غلط کرد آنکه نسبت داد
دو ترک مست تو و چشم شوخ آهورا
تو صید کس نشوی لیک جمله صید شده
مران دو غمزه سحاره بلا جورا

«عدیم» از دم باد صبا همی جوید

نسیم غالیه مشکسای گیسورا

خبر که میبرد آن شوخ بیوفای مرا
تمام عرض من و کیف ما جرای مرا
مثال مرغ چمن شور و شیون دارم
نگارم از چه سبب نشنود نوای مرا
زرروی لطف نسیم سحر کرم فرما
حضورش عرض نما درد بی دوی مرا

کنی ضمیمهٔ مکتوب خون دل را هم
بدین وسیله ز لطفش امیدوار هستم
اگر قبول نکرد از غرور استغفار
رسان شتاب مران یار دلربای مرا
نوید و وصل دهد مایهٔ شفای مرا
نگار سنگدلم عرض مدعای مرا

«عدیم» خسته بمیرد ز درد هجرانش

بروز حشر توان داد خون بهای مرا

احوال زلف قصهٔ کا کل جدا جدا
تا باد صبح آمد و بویش چمن چمن
چون نگهت غزال ختن را رسیدو گفت
گل نیز با بهانهٔ شبنم سحر سحر
هر لحظه از جبین عرق انفصال ریخت
یارم گرفت پرده زرخسار لاله رنگ
شمشاد خم نمود قدم و سر و سر نهاد
یک دولت است سایه زلفش اگر فند
کیف لبش سوال نمودند از عدیم
بیک خبر رساند به سنبل صبا صبا
بگرفت و برد جانب شهر خطا خطا
بود است فخر نافهٔ مشکم خطا خطا
دیدم به چشم خود که ز روی حیا حیا
از غایت لطافت و روی صفا صفا
لب بست خود ز لاف غرور ضیا ضیا
در زیر پای قامت قدر سار سا
بفرق من چو سایهٔ بال هما هما
داد این جواب چشمهٔ آب بقابقا

یک منبع حلاوت و آرام کام جان

بیمار عشق را بود آنجا شفا شفا

تا بکی آزرده میسازی من بیچاره را
چرخ کج رفتار بر حالم خدارا رحم کن
سینه صد چاکرا این پاره ها یکباره بس
اشک گرم و آه سرد من حجاب دیده شد
بر مراد خود ندیدم آنچه از عمرم گذشت
از چه رو آشفته تر خواهی مرا این آواره را
بر مکش از بهر قلم خنجر خون خواره را
پارهٔ دیگر چه حاجت سینهٔ صد پاره را
نی مه و خورشید خواهم دیدنی استاره را
گردش افلاک دور سبعةٔ سیاره را

روسیه در هر دو عالم از خدا خواهد عدیم

خصم بد خواه و حسود و خاین مکاره را

آمد بهار باز نسیم وزیده را
گردش گشته غنچهٔ امید آرزو
باد اعدم و جود تو ای شام تیره رو
دارم امید مطلع صبح دمیده را
باغ خزان رسیده بهار ندیده را
برده هجوم ظلمت تو نور دیده را

ای مشتری زبرج سعادت طلوع کن
بیدار ساز طالع خواب آرمیده را
تا آورم بدست بگیریم در کنار
بخت گریز پای و غزال رمیده را
شینم بزیر سایه نخل مراد خود
نوشم چودوش با ده ناب چشیده را
افزون کند طراوت گل در چمن «عدیم»

لب خند صبح و خنده گل نور دیده را

پرسد که حال زار من غم رسیده را
این مرغ نیم بسمل در خون طپیده را
اظهار درد قصه پر کیف دوستان
مشکل بود حوادث دوران ندیده را
کس نیست تا ز راه مروت کند نظر
اسرار قلب پر غم و هجران کشیده را
از راه مردمی که تواند که بنگرد
مور ضعیف حال بکنج خزیده را
معلوم تلخ کامی ما کی توان شدن
شیرین لبان ز هر جفا نا چشیده را

هر جا که اهل درد نباشد بیا «عدیم»

مگشای لب به حرف مریز آب دیده را

مرده نمودی ظالمی این دل زنده مرا
کیست که تا دهد جزا شخص کشته مرا
روز جزا چه میدهد خصم جواب خالقم
پرسد اگر چرا کنی ظلم تو بنده مرا
غیر حق ای حسود من بغض به سینه جادهی
سخت گرفته بدل غیبت و کینه مرا
جنس من است عجز من نقد من است شعر من
حامد بد گهر نگر هردو دفینه مرا
از سر جهل در گذر دیده عقل بر کشا
نیست بجز ادب دگر هیچ قرینه مرا
خصم دسیسه باز بین غیر خیانت و خلل
زشت کند معرفی تبع رونده مرا
سینه پر شرار من گرم تب است و شعله ور
چشم کجا که بنگرد برق جهنده مرا
گاه وجود گه عدم گاه نشاط گاه غم
جانب نیستی کشد هست شونده مرا
غرقه بحر حیرتم هر طرفم تلاطمی
بر کشد ای پسر مگر نوح سفینه مرا
مرغ سخن سرای دل زمزمه دگر کند
نغمه زیر و بم کند گریه و خنده می مرا

گفت «عدیم» چند اگر شعر و ادب کنم بیان

پایه اعتبار کو جامه کهنه مرا

مقاله ذیل و فیکه عید سعید مبارک بود در هر کوچه و رسته نظر انداختم مردم شاد و آزاد خانه بخانه قوم بقوم

گردش داشتند طفلکان جوقة جوقه بالباسهای مزین و مفشن بخاطر روشن هر طرف آزاده و شادمانه میدویدند و من محزون

تلخون ندانستم با کہ بنشینم و از کہ خاطر غمدیدہ خود را شاد نمایم نداشتم نہ یاری و نہ دلداری و نہ غمخواری تا لحظہ
بدلکاری ام پردازد. جز آہ درد آلود و اشک خون اندود نخست این رباعی بر زبانم جاری شد بیاد طفلکان و باز مانده گانم.

این طرفہ حوادث هست در دہر پدید عید است ز مردمان مائیم بعید

عیدی کہ مع الخیر باولاد وطن

ما را بنود چہ کار دارم با عید

مرا پیک صبا نازد اگر خط امانی را	اجل را آرزو دارم نخواهم زند گانی را
فلک از کج روی هایت گرایدون بر نمیگردی	کنی در خرمن عمرم هنوز آتش فشانی را
اثر از هستی من جز و باقی اینقدر ماند	کہ میگویند بردارید تابوت فلانی را
چرا همچون سحاب تیرہ از من باز میداری	سپہر نیل فام انوار عدل خسروانی را
گرفتی لذت عمرم حیاتم تلخ بنمودی	ربودی از کف من عیش ایام جوانی را
دریغاً از شب دیجور روزم تیرہ تر کردی	خدا را رحم کن بنگر من و این ناتوانی را
بحمد و نعت و مدح شاہ اوصاف وطن دایم	خیالم بود کاموزم رموز نکته دانی را
پی حب الوطن و قت سحر طرف چمن رفتن	ز صوت بلبلان آموختن شیرین زبانی را
ولیکن حاسد بدخواہ از راه بد اندیشی	دگر پیمانہ پیماید طریق بدگمانی را
جزای دشمن غماز را یارب تو میدانی	برویم بست آن مکارہ باب شادمانی را
برویش نیز بر بندی کہ جز حق ساخت در شانم	بافسون' حیل آیا چہ اسباب نهانی را
بدخشان در خشانم بخاکت داشتم فخری	ولی از شان دونانت ندیدم نیم نانی را
امید از سفرہ این سفله طبعان داشتم اما	سوی سفرہ خالی ندیدم یک جوانی را

بدین بی مہری ایام و ابنای زمان دایم

، عدیم، از کس نخواہی دید طرز مہربانی را

نبود بغیر کلبہ احزان گذر مرا	جز درد و آہ نالہ نماند اثر مرا
بینم ز تیرہ رنگی این چرخ نیل فام	یکسان شد است جلوہ شام و سحر مرا
چون و وعدہ خسوف کسوف ای برادران	آید بچشم پزتو شمس و قمر مرا
تاثیر شور بختی و اوضاع روزگار	صبر از دلم ربودہ و نور از بصر مرا
در گوشہ فراق باحوال بیکسی	جز آہ جان گداز کہ گیرد خیر مرا
خونابہ گشت این دلم از راہ چشم ریخت	ہشیار باش دیدہ نریزد جگر مرا

این آه سرد و چشم تر و اشک گرم شد
روح روان از تن لاغر روان شود
حاسد خراب باد سیه روز و در بدر
این شاه فرد ناصر خسرو چه نکته ایست
ای نیکمرد دیده انصاف برکشا
اخلاق و علم و شعر و ادب آرزوی ماست
ای نامه پای خویش بدوش صبا بنه
طوفان آب شعله و دود و شرر مرا
افتد اگریب روی رقیبان نظر مرا
خاکش بسر که کرد چنین در بدر مرا
آزرده ساخت کژدم غربت جگر مرا
منگر بچشم مردم کوتاه نظر مرا
نبود جز این طریق هوای دگر مرا
یعنی که باش نامه و هم نامه بر مرا

زانسو رسید پیک خبر با «عیدم» گفت

کیف خبر نمود ز خود بی خبر مرا

نمیخواهم دگر یاد وطن را
نه شمشاد و نه ریحان و نه سنبل
نه جام و باده و نی روی ساقی
نه ساز و نغمه آواز مطرب
نه رود کو کچه و نی ساحلش را
ز روی بیدماغی کی کنم یاد
جهان یک ظلمت آباد است بر من
نه بینم نور خورشید جهانتاب
جدا کرد از برم چرخ فسون ساز
نباشد مونسم جز داغ حسرت
که از حب الوطن در مدت العمر
بکوی نامرادی ساکنم کرد
دلم خورد و سرم گویا ز تن برد
مرا حب الوطن جا نی رسانده
ندانم مثل این جان کندن خود
چه از اهل و چه از نا اهل گیتی
ز ابنای زمان فتنه انگیز
نه کل را و نه بلبل نی چمن را
نه نخل و سایه سرو سمن را
نه آن گلچهره نازک بدن را
نه حرف طوطی شکر شکن را
نه کهسار و نه این دشت و دمن را
غزال و نافه مشک ختن را
حوادث برده نور چشم من را
نه ماه و اختر و شمع و لگن را
چه اخوان و چه فرزندان و چه زن را
نه خلوت بینم و نی انجمن را
ندیدم هیچ جز رنج و محن را
مقیم گوشه بیت الحزن را
نه دل مانده نه سر را و نه تن را
شدم آماده گورو کفن را
بکندن رنجهای کوهکن را
شنیدم حرف های دل شکن را
نه بینم جز فریب و مکرو فن را

مروت نیز چون عنقا است نایاب مراہل فضل و ارباب سخن را
 یکی ابلیس خوی و آدمی روی بود استاد اول اہرمن را
 فروتا بید آن غول رسن تاب بافسون و حیل تار رسن را
 بیایم ساخت آنرا دام تزویر برایم کند این چاہ ذقن را
 چہ سازم لیک همچون موج دریا حوادث ہاست این چرخ کھن را

بجز صبر و تحمل چارہ نیست

عدیما، مروضای ذولمنن را



غزلیات

ساقی گر از رطل گران در گردش آری جام را
خواهد سر شوریده ام ایشاهد شیرین سخن
دیشب به هنگام شفق گفتم بیاد صبحدم
روی جهان افروز او خواهم که بینم بی حجاب
آهسته شد باد صبا بر داشت از رویش نقاب
بهر شکار مرغ دل از تار زلف و خال لب
شام غم و صبح طرب دیدم که روی موی اوست
صبر و سکون خویش را یکبارگی دادم ز کف
ممزوج همچون شهدو می جام لبش دارد دو کیف
این مهر خاموشی ز لب بردار ای غنچه دهن

از خنده لعل لب دارد ، عدیم ، این آرزو

پراز می شادی کنی جام ز مردفام را

بیا بهر خدا جانانه ما	شب در کلبه ویرانه ما
به تشریف قدومت کن منور	بت زیبالقا کاشانه ما
هوای شمع رخسار تو دارد	خیال خاطر پروانه ما
خوش آنساعت که ایماه دل افروز	شوی همسایه و همخانه ما
بگو شم مرغ جان آهسته میگفت	دو زلفش دام و خالش دانه ما
زتار حلقه زلف تو زنجیر	پهای این دل دیوانه ما
بود تعلیم مشق گردش چشم	بعالم یک تماشاخانه ما
دریغارا ه رسم آشنائی	ندانند دلبر بیگانه ما
صدای تیشه ات ای کوهکن چیست	به بین جانکنندن مردانه ما

، عدیم ، از قصه فرهاد و شیرین

نباشد هیچ کم افسانه ما

باز ای گل پیرهن ای پاکدامنم بیا
 از میان برقع شبرنگ همچون آفتاب
 پای اندازت صبا اکیلل گل انداخته
 بهر تشریف قدمت چشم امید انتظار
 مثل گیسوی پریشانیت پریشان خاطر
 کز دهان غنچه ات حرف و تبسم آرزوست
 سرور خوبان عالم افتخار شوق و غرب
 همجو گل سرتا قدم زیب گلستانم بیا
 روشنی انداز ای صبح نمایانم بیا
 در چمن آهسته ای سرو خرامانم بیا
 لطف فرما در شب دیجور هجرانم بیا
 باعث جمعیت فکر پریشانم بیا
 طوطی شیرین سخن مرغ خوش الحانم بیا
 همجو لعل از معدن کوه بدخشانم بیا
 دیده خود فرش راه مقدمت سازد «عدیم»

ساعتی در کلبه بی فرش مهمانم بیا

باز از راه و فای سست پیمانم بیا
 صد گره افتاده از زلف گره گیت بدل
 در سواد یاس غم ای صبح امید طرب
 دور شمع عارضت گردد دلم پروانه وار
 قاصد فرخنده پی را گفته ام عرض مرام
 جان غم پرورده ام را بی تو ای آرام جان
 ریزد از لعل لبست گه باده گه آب حیات
 چون طیب مهربان از بهر در مانم بیا
 این گره بکشای و پنهان از زقیانم بیا
 چاره ساز محفل شام غریبانم بیا
 ای فروغ دیده ای شمع شبستانم بیا
 مژده آور چون صبا از ملک شغنانم بیا
 زیستن مشکل بود ای مشکل آسان بیا
 بالب جان بخش خود ای آب حیوانم بیا

باشد اندر شام هجران چشم امید «عدیم»

انتظار مقدمت ای صبح خندانم بیا

افسون نمود شیوه آن سیمیر مرا
 شوخی که روی و بند قیابار نمود باز
 خال نهاده بر لب و خط است بر رخش
 همچون کمند سلسله زلف مشکبوی
 ای مایه حیات الاروز و اسپین
 از ناز و عشوه داد فریب نظر مرا
 افزود شوق و جذب و جنون دگر مرا
 باشد زهر دو چاه ز نخدان خطر مرا
 پیچیده حلقه حلقه ز پاتا بسر مرا
 نبود بغیر کوی تو راه گذر مرا

بشنو ز لطف عرض (عدیم) شکسته دل

خون جگر مساز ازین بیشتر مرا

آرد اگرسیم ز کویت خبر مرا
سازد نوید وصل ز خود بیخبر مرا
جانا بتیر غمزۀ خارا شکاف تو
جز آه صبح و شام نماند اثر مرا
بار غمت چه کوه گران است بردلم
بشکست قد و قامت و پشت و کمر مرا
تخم غمی که در گل عشق تو کاشتند
آمد حوالتی ز قضا و قدر مرا
ای مه بیاض روی تو و هم سواد مؤست
باشد حساب د فتر شام سحر مرا

دیری ز کوی یار، عدیما، خبر نبود

آمد خبر ز لطف نسیم سحر مرا

کیست تا گوید مران غار تگر بیدار را
این غم و این ناله و این شور و این فریاد را
صنع خوبی و لطافت در نهاد صورتش
وانمود ایجاد صنعت نازم این ایجاد را
بلبل از مداحی گل ماند آهنگی که داشت
تا که دید اندر چمن آنقامت شمشا در را
صید چشم غمزۀ مردم شکار او شدم
دام مشکین باشد آن نامهر بان صیاد را
مرغ جان در حلقۀ کیسوی جانان شد اسیر
کی تواند دید دیگر عالم آزاد را
غیر کوه بیستون ای شاهد شیرین ادا
کس چه داند تلخی جان کندن فرهاد را

اندرین کوی تمنا صرف شد عمر (عدیم)

شاد کی سازد نگارم خاطر ناشاد را

قد موز و نش نه از ناز اگر بنیاد را
قامتش شرمنده سازد سرو و هم شمشاد را
می شنیدم در گلستان بهر خیر مقدمش
وز عروسان چمن هر دم مبارک باد را
دست قدرت مصحف رویش رقم زد جز قلم
یافتم از خال و خط مضمون این استاد را
گرو زد بر حلقۀ زلف گره گیرش صبا
کس ز خاک من نه بیند غیر گرد و باد را
چشم سحر آموز اویار ب چه سحر انگیز هست
سحر بابل نیز شاگرد است آن استاد را
غمزۀ عالم خرابش تاخت در اقلیم دل
یک قلم ویران نمود این خانه آباد را

ای ستمگر شوخی چشم تو بر جان (عدیم)

از چه رو بیند روا این ظلم و استبداد را

باز بشور آورد این دل پر شور را
گر بنمائی بمن چهره مستور را
ای مه اقلیم غرب چشمه خورشید شرق
بر مکش از شرق و غرب شعشعۀ نور را
زهره ز رویت خجل شمس و قمر منفعل
جلوه بده ای صنم بز مگه حور را

عشق تو چون قهرمان حسن به اردوی ناز
 ترک جفا بایدت تا که ز راه و فا
 ای بت شکر شکن شهد لبیت بس بود
 منت ساقی کنون می نکشم بعد از این
 کرده بخود پایگاه این دل مقهور را
 چاره توانی نمود مرتن رنجور را
 دل نه پسندد دگر فضلۀ زنبور را
 کاب حیانت شکست لذت انگور را

از صف مژگان تو هست خیال (عدیم)

ساخته مجروح تو سینه نا سور را

خط تو تازه کند رنگ و بوی ریحان را
 به نیم جرعه اگر بوسه چاشنی بخشی
 بیاض صبح بنا گوش خویش جلوه بده
 بت شکر لب من سلک درد ندانت
 اگر بدامن زلفش همیرسد دستم
 اگر ز چهره گلرنگ او شوم گل چین
 لب تو زنده کند جان درد مندان را
 بعمر خود نکنم یاد آب حیوان را
 برون زپرده نما چهره نمایان را
 شکست قیمت بازار دُر و مرجان را
 دهم زدست تماشای سنبلستان را
 دگر نظر نکنم گلبن گلستان را

(عدیم) شد زدم تیغ ابرویت بسمل

نماند تاب دگر زخم تیر مژگان را

ز شمع حسن بر افروز این شبستان را
 طلوع صبح کند نور شمس را خاموش
 شفق به جیب تحیر فرورد سر خویش
 بگر دعارض گلگون و دور خال سیه
 مکش به نرگس مستت سواد سر مه ناز
 نگاه شوخی چشم شتاب گردش او
 بسوز چون پرو پروانه خوب رویان را
 رخ تو محو کند نور صبح خندان را
 اگر کشاده کنی تکمه گریبان را
 بتاب طره بنه دام مراسیران را
 زیاده تیره مکن روز تیره بختان را
 فنون درس رمیدن دهد غزالان را

(عدیم) بزم وصال تو آرزو دارد

به صبح وصل بدل ساز شام هجران را

مکن مکن دگر ای دلر با تجمل را
 بیایا بنگر عقده های خاطر من
 شرارتاب و تب افتد بجان بیتابم
 شکست غمزه سحاره پُر افسونت
 میرمیر ز دلم طاقت و تحمل را
 مزین زیاده گره طره های سنبل را
 اگر تو تاب دهی عقده های کاکل را
 طلسم شعبده سحر چاه بابل را

بدور گلشن روی تو ای همیشه بهار نه لاله خواهم و ریحان نه باغ پر گل را
نه شوق لاله روی تو در چمن آموخت بسینه مرغ دلم ناله های بلبل را

(عدیم) جانب میخانه رو بدست آور

بیاد لعل لب یار جام پر مل را

گر افگنی ز چهره زبانتاب را سازی کسوف شعشعه آفتاب را
مانند خورز خطه خاور شدی برون حسنت نمود پرده نشین آفتاب را
مشاطه بانسیم شود گر قرین زلف زلف تو آب و تاب دهد مشکتاب را
از تاب تار حلقه او تاب میخورم بهر خدا گذار مر این پیچ تاب را
جانانسیم کا کل و گیسوی مشکبوی در شیشه کرده غرق عرق مر گلاب را
ای شوخ ماه پاره و گل چهره از سرم لعل لبست ربوده خمار شراب را

بهر (عدیم) جایزه شعر کن عطاء

از لعل خود نمونه دُر خوشاب را

جنون با عشق همراز است امشب نفس با شوق دم ساز است امشب
بگوشم قاصد فرخنده پی گفت که بزم عشرت آغاز است امشب
بسوی کلبه ویرانه تو روان آن شوخ طنناز است امشب
قبای ناز و روی دلربایش چنان دست کرم باز است امشب
چو طاووسان مست و عشوه پرداز بت سرتابه پاناز است امشب
به افسون نگاه و دل فریبی فسون چشم غماز است امشب
به استقبال او پیک خیالم زهر سو در تک و تاز است امشب
سر شوریده ام بین رقیبان بلند و هم سرافراز است امشب
لب لعل و لب جام بلورین به شهد و بادیه انباز است امشب

(عدیم) از عقل خود بیگانه گشته

از آن شوریده آواز است امشب

بشنو بُت ستمگر نامهربان ما آواز درد ناله و آه و فغان ما
ای سنگدل بگوشه چشمت نگاه کن آمد به لب رسید و روان شد روان ما
کز برق چشم و شعله رخسار تاب ناک آتش زدی بجان من و خانمان ما

زین مشعل و دخان فروزان خانه سوز
شد قالب فسرده ما طعمه حریق
طالع نشان نداد چو عنقای بی نشان
افروخت قلب و سوخت تن ناتوان ما
از هم نگر که ریخت فرو استخوان ما
از بام مرغ بخت بلند آشیان ما

کیف و کم و درون و بیرونم هر آنچه است

آید (عدیم) از دل ما بر زبان ما

بارد همیشه زان مه ابرو کمان ما
سوز و گداز خویش نگارا بجز غزل
باری بیابدیده انصاف کن نظر
تیر بلا خدنگ ملامت بجان ما
کس را نیافتم که شود ترجمان ما
چون رنگ و بوی گل تو نهان و عیان ما
جز حرف رنگ بوی و فاذ دهان ما
نتوان شنید دید ایا شوخ سنگ دل
ای بیوفا جفا بامید و فاکشم
هجرا چو تند باد حوادث دمیده است
این شیوه از تو هیچ نبود در گمان ما
فرقی نماند بین بهار و خزان ما

وا حسرتا (عدیم) که نشگفت و غنچه ماند

گلدسته امید درین بوستان ما

ترک چرا نموده ای دلبر من و فاق را
عرض من شکسته دل بشنو و هیچ دم مزین
ای ز تو نان گندمی آش و پلاو و قورمه هم
چند غضب هم از کنی بر نکشی تیاق را
حصه ما همیده نان جو و قناق را
قسمت من نموده پوست وی و پچاق را
میوه و مغز و مغزو تر گشته نصیب و روزی ات
لایقم از چه دیده چکمن لاق و داق را
از عدم و فاکشی سوی من اشپلاق را
خاطرم آرزو کند ساقی سیم ساق را
از تو لباس قیمتی مسک و مرینه و کتان
نزد رقیب حاسدم نغمه زیرویم کنی
باده غمزه را کجاتا بخورم بیاد تو

گر شب و صل دلبر ادا منت آورم به کف

سوی (عدیم) خسته دل بر نکشی قفاق را

ای بت بیوفانگر جذبه اشتیاق را -
ز آنکه سوی رقیب من عشوه کتان قدم زدی
جانب سینه ریش خود هیچ نظر نمیکنی
از که و از کجا کنم چاره غم فراق را
غمزه و خنده میکنی شوخی و هم مذاق را
چین به جبین فگنده زشت کنی قباق را
روی سیاه خواهیمش آن کچل و جلاق را
آنکه میان ما تو تفرقه افگنی کند

یا بوی لنگ لاغری بهر من این عطای تو است
ماند بخاک خاری ام لیک بخود تو ای صنم
میوه تر بسفره ات چیده بود نگار من
چاوه کنم چگویمت شاهد شوخ سنگدل
بخش رقیب داده تو سن تیزو چاق را
سر بفلک نموده کنگره اطاق را
قول مرک چکا کنم کلچه و توت قاق را
هیچ ندارد این تنم طاقت رنخ و شاق را

کیست که از ره کرم شعر (عدیم) رابرد

زیر ستون رادیو عرضه دهد نطق را

دادخواهم از تو ای شیرین بیدادم بیا
کوه غم سا خواهم از دل بر کنم چون بکوهکن
خواهم از تو ساختن کاخ محبت را بنا
گر بمکتب خانه عشقت نهم پای ادب
تاز حرف مصحف خال خطت گیرم سبق
حسرت لعل لبست خواهد وجودم را عدم
دل بتار حلقه زلف تو مانده پای بند
مست و سر خوش پرسش این جان ناشادم بیا
ای ستمگر دیدن نیروی فرهادم بیا
باسپاه ناز استحکام بنیادم بیا
چشم آن دارم که آنجا بهر ارشادم بیا
خود بآن قد الف مانند استادم بیا
لطف فرمالب کشا از بهر ایجادم بیا
باعث آزادیش ای سر و آزادم بیا

بارها گفتم نگارا آرزو دارد (عدیم)

استماع سوز عشق و شور فریادم بیا

ای پیک پی خجسته رسان این سلام ما
آسایش خلائق و آبادی وطن
نان حلال در خورم از سهم دیگران
باید که بالمقابل میدان مدعی
تا خصم را مجال نماند بچنگ من
آریم اگر بدست کنون هم مر آن مقام
تاریخ روزگار سراسر نشان دهد
بر راه اتحاد و قوانین اجتماع
هان ای پسر بکوش و تجدد پسند باش
بگذر ز عرف عادت عقلی که او مدام
عاراست و ننگ آنکه بگوید به افتخار
بادوستان ز بعد سلام این پیام ما
باشد تمام عمر مراد و مرام ما
گردد مثال خون برادر حرام ما
شمشیر کین کشیده بود از نیام ما
همچون سلف ز کرو فرو از دهام ما
از روی علم تو سن گیتی است رام ما
بو دست نقش سکه دولت بنام ما
باید همیشه بسته بود انتظام ما
پیش آکه تا فراخ شود یک دو گام ما
باشد چنان عقیده قیود دوام ما
بینید سیر راکت گردون حرام ما

کن عزم و احتیاط جوان خرد پزوه
 قبل از هزار سال بیاد آر بوده اند
 جز علم و فضل و غیرت و شان هنروری
 دوشیزگان و تازه جوانان زروری علم
 در حلقه معارف عرفان قدم زنیم
 سرگرم کار پیر و جوان مردوزن شویم
 وقت و زمان رسیده که چون شمع خاوری
 بادا بلند بیرق اسلام در جهان
 تابنده باد علم و هنر تا جهان بود
 این نکته لطیف که گفتم مبرهن است
 ساقی بیاز رطل گران سخنوران
 در دست خصم باز نه افتد زمام ما
 شاهان تمام حلقه بگوش و غلام ما
 کس را خیال نیست کند احترام ما
 ماند بدهر زنده و جاوید نام ما
 تا نگذرد بفکر عبث صبح و شام ما
 کز صنع برق پخته شود جمله خام ما
 روشن توان نمود شب تیره فام ما
 باشان و فرّ خسرو عالی مقام ما
 این بود اصل مقطع خیر الکلام ما
 طبق حدیث حضرت خیر الانام ما
 پر کن قدح زباده مقصود جام ما

گوید بجای قطره خون دمبدم (عدیم)

شعری چکد ز لحم و عروق عظام ما

دل اسیر قفس سینه تنگ است اینجا
 عقل را داعیه عالم خویش است ولی
 روح از عالم امر است و به تن پیوسته
 اختلاف آمده ما بین دو جوهر بمیان
 چونکه حسن بشری غایت صورتها شد
 حسن معنی شده در پرده موهوم نهان
 هر که را میل صلاحیت آنجا نبود
 نزد این مشت خسان خار بود صاحب فضل
 بین ابنای زمان شیوه یک رنگی نیست
 یک و بد خیر و شر و باطل و حق جمله بهم
 نیست از اکثر ما شیشه دل پاک و صفا
 همچو آینه مصقول دل اهل و فاست
 این قدر هست نفس یک دوترنگ است اینجا
 نفس پا بندتن و حلقه تنگ است اینجا
 پای اندیشه ما عاجز و لنگ است اینجا
 زین سبب ای عقلا فتنه و جنگ است اینجا
 دیده ها شیفته حسن قشنگ است اینجا
 عقل ازین واقعه مغموم و به تنگ است اینجا
 نزد ارباب خرد احمق و دنگ است اینجا
 مالک جاه و حشم شخص زرنگ است اینجا
 هر چه آید به نظر جمله دو رنگ است اینجا
 راست گویم که چنان پشت پلنگ است اینجا
 آنچه بینم بخدا مایه زنگ است اینجا
 قلب اصحاب حفالیک چو سنگ است اینجا

نیست همدم که دل خسته از او شاد شود

علت این بوده (عدیم) همچو ملنگ است اینجا

مثل گل رخسار دارد یار ما	زینت گلزار دارد یار ما
چون نسیم صبح ایام بهار	زلف عنبر بار دارد یار ما
مرغ جانم در خطر باشد مگر	تیغ جوهر دار دارد یار ما
غمزه اش خون دلم را ریخته	نرگس خونخوار دارد یار ما
لب نهادم بر لبش پنداشتم	ساغر سر شار دارد یار ما
سوخت جان من بدل گفتم مگر	لعل آتش بار دارد یار ما

خنده دزدیده می دیدم (عدیم)

جانب اغیار دارد یار ما

نه به تن توان و طاقت نه بدل فرارم امشب	بخدا که رفته بیرون ز کف اختیارم امشب
ز شرار برق رویش بدلم فتاده داغی	نتوان نظاره کردن سوی لاله زارم امشب
قدمی بدیده ام نه صنم پری شمایل	که چون نعل اندر آتش دل بیقرارم امشب
نه هوای نغمه و نی نه خیال جام باده	که نوید و صل داده مده چهارم امشب
کرمی نما نگار ابرو و فاقدم نه	زدو لعل روح پرور بشکن خمارم امشب

ز (عدیم) خسته خاطر نه بود متاع دیگر

بجز اینکه نقد جان را بکفت سپارم امشب

صنم خجسته طلعت بو تاق ماست امشب	چو طیب درد مندان زپی دواست امشب
نه چراغ برق خواهم نه ضیا شمع و فانوس	که فروغ خانه دل رخ دل رباست امشب
ز نسیم زلف جانان بمن این پیام آمد	که غزال خطه و چین معه صباست امشب
فگنم قبای پشمین شکم کلاه دوشین	که نوید تاج شاهی بسر گداست امشب

عجب این بود (عدیما) ز کتاب شور عشقی

ورق بدست جانان سبق از وفاست امشب

ای از رخت گرفته ضوی دیگر آفتاب	گردیده عین نور ز پاتا سر آفتاب
اصل سخن که مظهر نور خدا تویی	طور مثال نور ترا مظهر آفتاب
از بهر اشتیاق زمین بوس در گهت	هر صبح گاه بر دمد از خاور آفتاب

آنجا که تاب لمعه خورشید وحدت است
یعنی بجنب مطلع انوار احمدی
گویند اهل علم صفات تو عقل کل
ای مصدر حقایق اسرار ممکنات
سرچشمه تجلی انوار کاینات
فرقت به فخر تاج لعمرك مزین است
از اصل زره نیز بود کمتر آفتاب
همچون چراغ صبح شود مضمیر آفتاب
کی درخور است گویم اگر چاکر آفتاب
کی ممکن است با تو شود همسر آفتاب
نتوان شدن زروی تو روشن تر آفتاب
زان ذره مثل چتر زده بر سر آفتاب

گویند (عدیم) بهر زمین بوس شاه دین

از صبح تا بشام کشد خنجر آفتاب

صبح صفاز چاک گریبان آفتاب
کوتاه نظر بسر حقیقت نبرده پی
نشناخت کزو فروغ جمال محمدی
باشد بجنب مطلع خورشید وحدتش
گرد غبار ظلمت کفر از جهان زدود
بهر وجود نور ظهور نبوتش
حسن ملاحظتش زمعانی ممکنات
توحید حق زد دعوت سرخیل انبیا
ای آفتاب دین ز تو دین روشنی گرفت
ای فخر کاینات طفیل تو واجب است
ریزد شفق به گوشه دامان آفتاب
کاندلر مجاز ماند ثنا خوان آفتاب
ذرات های قرص زرافشان آفتاب
چون شمع صبح پر تو تابان آفتاب
انوار شرع صبح نمایان آفتاب
شد سطح خاک عرصه جولان آفتاب
ریزد فرو نمک به نمکدان آفتاب
تابنده شد چو پرتو لمعان آفتاب
همچون جهان ز نور درخشان آفتاب
گردنده چرخ گردش دوران آفتاب

این شاه بیت مطلع دیوان او (عدیم)

کن برتر انتخاب ز عنوان آفتاب

ثبات معجز اسرار انبیا علم است
مرا به نص حدیث این سخن شده ثابت
چه سیر دایره کاینات خاتمه یافت
بدور نقطه موهوم جمله در سیر اند
برای امت مرحومه نیز امرا کید
بشاهراه حقیقت زوادی ظلمت
نشان کشف کرامات اولیا علم است
تجلیات ظهورات ابتدا علم است
کمال خلقت آن نیز انتها علم است
صفات معرفت ذات کبریاء علم است
زنزد حضرت سرخیل انبیا علم است
مثال چشمه خورشید رهنما علم است

میرهن است که در امتاز موجود است
 دلی که مظهر نور حقایق اشیا است
 جهالتی که فتاد است عقده دلها
 جسد زعالم امر است غیر بیگانه
 سوال معنی مرموز علم الاسما
 نداد راه در اینجا ملای اعلیٰ را
 معلم و متعلم دو نوع و یک جنس اند
 جهاز و راکت و سیاره ماه مصنوعی
 هر آنچه فضل بشر را کند جدا علم است
 حقیقت است که آن نور جانفزا علم است
 سخن خلاصه که اینجا گره کشا علم است
 مگر به عالم ارواح آشنا علم است
 ز قوه ملکی بیش بر ملا علم است
 هر آنچه خاص خدا بود از خدا علم است
 مگر تمیز در این حال ما جرا علم است
 هر آنچه سیر نمایند در فضا علم است

سخن بروز معلم (عدیم) باید گفت

نشان جوهر جام جهان نما علم است

حکمت ز صدر مسند اولتری گذشت
 آئینه سکندر و احوال و جام و جم
 صنعت طراز راکت و کشتی آتشی
 دیدم شتاب سرعت سیر طیاره را
 افواه خاص و عام اتومات ذروی است
 در جمله جاه مخایره تارتلگراف
 بشنو صدای نغمه اخبار رادیو
 موتر سوار آمد و گفت ای برادران
 بیدار باش خواجه ز خواب گران بخیز
 خاک و طن تمام چو اکسیر کیمیا است
 دستش ز چرخ گنبد نیلوفر گذشت
 افسانه گشت قصه افسونگری گذشت
 بر سیر خط حکمت دانشوری گذشت
 از حد باختربخط خاوری گذشت
 افسانه حکایت دیو و پری گذشت
 تکلیف رنج زحمت کاغذ پری گذشت
 بکشای گوش و هوش که وقت کری گذشت
 کین انقلاب غلغله خر خری گذشت
 کا یام خواب و غفلت و تن پروری گذشت
 این کیمیا ز دولت اسکندری گذشت

در حیرتم همیشه (عدیما) که از چه رو

قرب کلام و قدر سخن گستری گذشت

شمع خندان یا که مهر بر تو افشان خوانمت
 گریه و ناز از پرده آئی چهره افروز ای نگار
 از جمال دلر بایت دایم اندر حیرتم
 فتنه جو ای تند خواز بهر ابرو گویمت
 یاد لارام ای صنم یاراحت جان خوانمت
 لاجرم سر حلقه خورشید رویان خوانمت
 حور گویم یا پری یا شاه خوبان خوانمت
 سحر بابل از برای چشم فشان خوانمت

ای و جودت افتخار نوع و سان چمن
در خرام ناز خواهی ای بت ناز آفرین
آب حیوان خوانمت یا چشمه عذب ذلال
دل ز شوقت گر شود پروانه آسا بقرار
همچو گل آرایش باغ بدخشان خوانمت
سوی گلشن آنزمان سر و خرامان خوانمت
ای مه شیرین دهن یا شکر ستان خوانمت
لابد است آن لحظه چون شمع شبستان خوانمت

هر چه خواهی ای دل آرا حکم فرما بر (عدیم)

خرمن گل یا فقط اشک گلستان خوانمت

لبی که باده بریزد از او دوی من است
قدو خدو خطُ خالت چهار چیز بهم
ازین سه چیز معین نشد کدام یکی
جواب داد در این مر ترا تعرض چیست
سخن ز شور قیامت شنید پاسخ داد
سیاه روزی عشاق و تیره بختیها
بآشیانه مرغ دلم اشارت کرد
دوای درد دل و شربت شفای من است
بساط بزم نشاط طرب فزای من است
کرشمه خنده و یا بوسه خون بهای من است
نه هر کدام که خواهم رضا رضای من است
خرام قیامت موزون دلربای من است
سواد زلف من و چشم سر مه سای من است
کمند دام تو گیسوی مشکسای من است

(عدیم) چون بشنید این سخن زشادی گفت

بدان خوشم که دران اصل مدعای من است

بتی که شوخ دلآرام و دلربای من است
بمدح سرو گل اندام و روی گل فامش
صدای عالم امر است جان گویا ام
شراره که تف و دود عشق انگیزد
زچین ابرویش هر فتنه که برخیزد
نگاه غمزه مخمور چشم جادویش
شبی به دامن وصلش اگر رسد دستم
سوال چشمه حیوان نمودمش گفتا
از ان نوای دل انگیز در صدای من است
سرور مرغ شب آهنگ همنوای من است
میان جسم طبیعی غزل سرای من است
دخان آه شرر بار شعله زای من است
دوای عقده آن باعش فنای من است
برای بردن دل آفت و بلای من است
مقام امن و شبستان غمز دای من است
حیات جان تو در لعل جانفزای من است

(عدیم) از همه بیگانگی گرفت و گفت

خیال آن بت گل چهره آشنای منست

هوای غالیه سابوی زلف مشکین است
 بت شکر لب من لذت شکر خندت
 خدتو شامل سرخی چو لاله حمرا
 قدت چو سرو روان است در کرشمه آن
 گهی بگوشه ابرو گهی بغمزه چشم
 زخنده و زتبسم ز عشوه و زنگاه
 نسیم عطر فشان موی عنبر آگین است
 گمان رود که به از انگبین شیرین است
 خط تو مایل سبزی مثال نسیرین است
 چه مایه ناز و ادا و خرام تمکین است
 اشارت بیست که از کینه های دیرین است
 میان ملک دلم انقلاب دوشین است

مها بمقصد دشنام یا بمقصد دعا

کشای لب که (عدیم) انتظارت آهین است

مگر آن گلبدن مهمان گل در گلشن است امشب
 فضا گل ریز شد گل را نموده پای اندازش
 رخس گل دسته گل در سر است آنخرمن گل را
 ز شوق آن بت گلچهره مرغان خوش الحان را
 برون از پرده شد حسن دل انگیز و دل افروزش
 باستقبال آن گلگون عذارو سرو ناز من
 نه تنها از جمالش دیده من روشنی یابد
 بنه لب بر لبم جاننا مکن یاد از لب ساغر
 که از گل نیز خندان تر روانم در تن است امشب
 گلندامی مرا زانرو ز کل پیراهن است امشب
 تو گویی مشک بویائی ختن در دامن است امشب
 زهر شب بیشتر فریاد شور و شیون است امشب
 زهر بستان سرای آواز احسن احسن است امشب
 عروسان چمن را ساز رفتن رفتن است امشب
 بهر جانب که می بینم جهانی روشن است امشب
 بیابشکن خمارم را که بشکن بشکن است امشب

(عدیم) از پرده دل این صدا آید بگوش من

بحمد الله و المنة که دولت با من است امشب

پری رویکه دوش این مدعا داشت
 به هنگامی که تسخیر دلم خواست
 خدنگ تیغ ابرو پیشرو بود
 صف مزگان چو فوجی حمله آورد
 بدور عارض خورشید یکتا
 گمان بردم که دور چشمه خور
 دو چشم فتنه آشوبش به شوخی
 گهی از غمزه قتل عام می کرد
 هوای دلبری آن دلربا داشت
 سپاه ناز در زیر قبا داشت
 کمند زلف و کاکل از قفا داشت
 هجوم از هر طرف بی منتها داشت
 محیط از هر جهت زلف دو تا داشت
 خیابان و شب ظلمت سرا داشت
 همه شب تا سحر این ماجرا داشت
 گهی از بزم بوسه خون بها داشت

به یک کف نامه از حسن وفا داشت	به یکدستش حدیث دفتر عشق
چو دشت کربلا چندین بلا داشت	معاذالله به تیغ ظلم بیداد
نسیم طره هم‌مرای صبا داشت	نوید نگهت جان بخش جانان
نظر میل گریز از توتیا داشت	بامید غبار دامن او
نگار من لب معجز نما داشت	علاج جان بیماری علیلان
گهی پنداشتم آب بقا داشت	گهی بردم گمان از باده خوئی
قبای ناز آن قدر سا داشت	هزاران شور و آشوب قیامت
هر آنچه داشت حسب الخواه او داشت	سخن آخر که آن سرو خرامان

(عدیم) از تاب لعل آبدارش

شور در مغز آتش زیر پا داشت

سرو سیمین گل‌عدار این جاست	غم ندارم که غمگسار اینجا است
تازه چون موسم بهار اینجا است	ماهرویم بچهره خندان
همچنان لاله شعله بار اینجا است	سرخسی آن عذار آتش رنگ
قلب صد پاره داغدار اینجا است	دیدم از روی لاله گون او
چشم مخمور باده خوار اینجا است	این قدر ساقیا چه مینازی
لعل شیرین خوشگوار اینجا است	نیستم احتیاج ساغرومی
دُر مکنون شاهوار اینجا است	نه عدن خواهم و نه بحر را
زلف پر چین مشکبار اینجا است	خاک چین از تو ای غزال ختن

دید چشم (عدیم) ابرویش

گفت شمشیر آبدار اینجا است

هر که شد مفتون آن بخش همایون است نیست	سحر بابل مثل چشمت پر زافسون است نیست
صبح روشن چون جبینت پرتو افزون است نیست	با سوادشام زلف و تیغ ابرویت قسم
عالم افروز همچو رویت مهر گردون است نیست	گر ترا چون دیگران خورشیدرو خوانم خطاست
شعله انگیز دلم چون روی گلگون است نیست	آنچه آید در خیالم لاله دلسوز هم
کیف چشم پر خمارت مثل افیون است نیست	غمزه مخمور و مست دیدم و بردم گمان
نشه آور باده ام چون لعل میگون است نیست	از لب ساقی شنیدم این حکایت بارها

آنچه باید بوده از من شاعرانه ارمغان
منف و مثبت صنع دشوار است در ایجاد شعر
در عبارت گرچه این شعرم روان آمدولی
یک مثل گویم (عدیما) شوخی هر آبشار

حین طغیان مثل موجی رود جیحون است نیست

ای گرفتار تو از غم شادو بیرون است نیست
عمرها شد دوش با من یک سخن گفتی و بس
گرفتند نیم نگاهت با من آنهم گاه گاه
باهمه شور و جنون عالم دیوانگی
هست از کیف لبست لعل بدخشان خون دل
چون دُر دندانست ای مه نزد صرافان عشق
کرده خال هندویت مرغ دلم را پای بند
تار موی عطر بیزو مشک رنگ و مشکبو

قصه کوتاه حلقه حلقه دام ما دام (عدیم)

تار زلفت سرنگون چون بخت و اژون است نیست

ندانم از چه سبب دهر ننگ و نامم سوخت
هنوز پخته نبودم به نزد اهل کمال
زمشتیری که مرا بود مایه امید
من آن گداخته مرغم که اختر بختم
به بیشه که فتادم نشان نبود از آب
بسوی میکده رفتم مگر که آنجا هم
چولاله داغ جفا داشتم بدل زانرو
کمی حکایت خود خواستم که شرح دهم
چنان شراره کانون سینه گرمی داشت
هنوز قصه من ناتمام و باقی بود
بشام عشرت و صبح طرب بدم مشغول

چه کینه داشت بمن با چه انتقام سوخت
تنور چرخ فلک لیک نیم خام سوخت
شهاب ثاقب سوزنده این مرادم سوخت
در آشیان من آتش زدو مقامم سوخت
سراب دشت شرر بار تشنه کامم سوخت
می مرادم من آتش گرفت و جامم سوخت
زدود آه غم انگیز آن مشامم سوخت
ولی حرارت دل شعله زد پیامم سوخت
زسینه حرف به حلق آمد و کلامم سوخت
که آتش حسد حاسدان تمامم سوخت
زمانه طرح دگر ریخت صبح و شامم سوخت

بزیز پرده (عدیما) چه راز پنهانیست

که رنج غربت داغ جفا دوام سوخت

ای محرم اسرار سرا پرده لاهوت	وی صدر نشین حرم مسند جبروت
کس راه نبردی بحریم حرم صنع	مانندتو فرد بشر از عالم ناسوت
چون باد صبا بر سر خاکم گذری کن	تابوت من احیا شود از رایحه بوت
گر تاب سر سلسله زلف کشائی	کونین معطر شود از نگهت گیسوت
گر چشم تو هر دیده بیدار بیدیدی	گفتن نتواند که بود غمزه جادوت
آن نرگس مخمور تو اعجاز مسیحا است	مقصود من این است نه هاروت و نه ماروت
گر از لب جان بخش مرا زنده کنی لیک	بیم است که بسمل شوم از تیغ دو ابروت

میگفت (عدیم) از سر اخلاص که جانم

قربان بشر صورت و مشتاق ملک خوت

ای برادر خیز و بهبود وطن جز کار نیست	راست گویم کار هم تنها به یک گفتار نیست
قول را بایست فعل و علم را باید عمل	زانکه علم بی عمل را در جهان مقدار نیست
چشم بکشا کن نظر در وضع دنیای جدید	کار گراز کار گیتی ساعتی بیکار نیست
بگذر از خواب گران و کاهلی و غافلگی	برگ و بار این شجر جز حاصل ادبار نیست
هر که را نه فکر کار است و نه علم آموختن	از مرام آرزوی عقل بر خوردار نیست
علم دین را باید آموزی حکمت نیز هم	هیچ عاقل از علوم فلسفی انکار نیست
کار دان و کار فهم و کار گر باشی مدام	اصل رمز کار دانی گفتن بسیار نیست
هان نگر دی قهقری وز کاروان ارتقا	خفته وقت صبحدم از مردم هوشیار نیست
کاروان سالار باید زد با آواز جرس	زنگ در گوشی که از خواب گران بیدار نیست
هر کجا ماشین برق شهر نو خواهد وطن	رشته اش جز در کف مردان صنعت کار نیست
تیل خاک از خاک برکش سیم وزر از کان او	بارها گفتم مرا او را حاجت تکرار نیست
از مراد خود گذشتن بهر نفع دیگران	این سخن جز در دماغ مردم دیندار نیست

در طریق اجتماعی طرز گفتار (عدیم)

نزد اشخاص معاصر قابل اخبار نیست

امروز چه خوش انجمن معتبر اینجاست
یک مرکز علمی و شفاخانه روحی
دانشکده عالم عرفان معارف
علم و خرد و ناطقه پیداست که هر سه
نور مه و خور روشنی روی زمین است
وابسته یک امر چه شرعی و چه حکمی
از عالم تقلید به تحقیق حقایق
عقلی که بود کاشف اسرار دو عالم
علم و شرف علم از ان عالم علوی است
ای توده بیدار جوانان منور
این منظره محفل صاحب نظران است
خیزید و شتا بیدایا اهل معارف
از صفحه مجموعه آثار دو عالم
خواهی که اگر اخذ کنی خط فراغت

گویا عدم شام و طلوع سحر اینجاست
ضد مرض جهل دواى دگر اینجاست
عبرتکده مردم کوتاه نظر اینجاست
در خانه تن بر اثر یک دگر اینجاست
این نور فروزنده روح بشر اینجاست
چون جان و جسد بر اثر یک دگر اینجاست
بگذار قدم بین که ره بی خطر اینجاست
در پرده دل نیک نگر کار گر اینجاست
بر فرق بنی نوع بشر تاج سر اینجاست
دانشکده مردم صاحب نظر اینجاست
نی بز مگهی توده کوتاه نظر اینجاست
معیار گهر سنجی علم و هنر اینجاست
یک دفتر پر کیف کم و مختصر اینجاست
غفلت مکن ای دوست که علم و خبر اینجاست

هشدار (عدیما) که بسر منزل مقصود

هر راهروی گرو برود را هبر اینجاست

آسایش این چرخ شتابنده محال است
دانسته شدم کیف چنین بوده که دیدن
ایام پریشانی و هنگام حوادث
از هر که فتد کوکب اقبال در ادبار
بر کام بنی نوع بشر در همه اوقات
در کشمکش دهر پر آشوب و غم انگیز
در سردی افسردگی فصل زمستان

ساکن شدن بخت گریز نده محال است
اندر دل شب مهر درخشنده محال است
بالله مدد تالع فرخنده محال است
آنگه اثر اختر تابنده محال است
گردیدن این گنبد گردنده محال است
خونین جگرو غم زده را خنده محال است
شورو شعف مرغ سراینده محال است

این نکته (عدیما) چه نکو گفته فروغی

جمعیت دلهای پراگنده محاست

دور شب و روزیکه بهر وقت و زمان است
دور فلک و سیرمه و اختر خورشید
گه ظلمت و گه نور و گهی خیر و گهی شر
ای منعم آسوده و ای صاحب ثروت
بادیده تحقیق نمائیک تحمل
ماقوم ضعیفیم و ز سرمایه سبکدوش
چیزی که بود لا بدو اسباب ضروری
باشد عدم چاره ز آلات و سایل
با سال نو و فصل خوش و موسم تعدیل

خوش باش (عدیما) تو به تقدیر مقدر

نفع و ضرر و هستی دنیا گذران است

کو فصل بهار یکه جهان خرم از ان است
کو فصل طرب خیز و چه شد باد نسیمش
افتاد به دل و اهمه از یخ و برفش
عقرب دم خود داد گره زهر فرو ریخت
از ساقی میخانه که میخواستمش دوش
کن سیر گلستان و در اطراف چمن بین
شد برگ درختان همگی زر د فرو ریخت
جز زاغ و زغن نیست چه در باغ و چه در راغ
هم چاک گریبان زدو هم خاک بسر ریخت

در گلشن ایام چه در رنگ و چه در بو

دیدیم (عدیما) که چه ماتم زده گان است

بی تو زیستن جانان رنج جاو دانهاست
تاب شام هجرانت تا سحر بود مشکل
زانکه عهد را بستی دوش بارقیبانم
شمع بزم اغیارم بوده شب دو شین
جان درد مندم را تلخ زند گانیهاست
مشکل دگر اینجا داغ ناتوانیهاست
لیک با من بیدل خدعه زبانیهاست
راست گویمت یک یک در تو این نشانیهاست

خندۀ نشاط آور تازه روی و لبخندہ
 نرگس خممار آلود رنگ ارغوانیہا است
 مشرب وفا از من شیوۀ جفا از تو
 از من است جان دادن از تو جان گرانیہا است
 گہ بغمزہ چشمت گہ بگوشہ ابرو
 درس عشق میگوی این چہ نکتہ دانیہا است

دلستان بہ دل بردن شد برون (عدیما) بین

تیغ ابرویش بر کف عزم سرفشانیہا است

گل چہرہ کہ تازہ گل نورسیدہ داشت
 بر گرد گل چنان خط ریحان دمیدہ داشت
 چون صورتش زلالہ رخان و پری و شان
 تصویر بی نظیر کدام آفریدہ داشت
 نازم بناز عشوہ ابرو کمان او
 از بہر قتل من چہ کمان خمیدہ داشت
 تیرنگاہ غمزہ چشمش بدل فتاد
 مزگان چورشتہ بررگ جانم خلیدہ داشت
 از تار زلف خود بگرفتاری دلم
 پیچیدہ و خمیدہ بہر سوتنیدہ داشت
 لب تشنہ را ز لعل لب جان فزای خود
 گہ بادہ گاہ آب حیاتی چکیدہ داشت

صبر از دل (عدیم) رہودو رمیدہ رفت

زیرا کہ چشم همچو غزال رمیدہ داشت

شہد ریزد زشکر خند لب خندان
 بشکند قدر گہر دُر لب دندان
 مثل خورشید جہان تاب جہان افروزی
 میکند شعشعہ چہرہ نور افشان
 عالمی را بدو ابروی تو باشد سرو کار
 کیست آن سر کہ درین راہ نشد قربانت
 سرمہ بر چشم خودو و سمہ بر ابرو نکشی
 بس بود جاذبہ خد خط ریحانت
 در خم سایہ زلف تو پناہی خواہم
 زافت چشم وز آسیب سیہ مزگان
 دل من رفت ز خود والہ و مفتون تو شد
 فتنہ بار است نگارانگہ فتانت

باید اندر عنف ارباب و فانا نام (عدیم)

ثبت بنما کہ شد از خیل گرفتاران

یارم بدست سلسلہ مشکبو گرفت
 ہر انجمن زنگہت او گفتگو گرفت
 برد از دلم شکیب رخ دلفریب او
 کز رخ نقاب و آینہ رارو برو گرفت
 گل ہم بیاد عارض گلغام آن نگار
 گردیدہ باز تازہ دگر رنگ و بو گرفت
 ہر گل ز تازہ روئی رخصار لالہ رنگ
 اوراق خود بہ آب حیات شستشو گرفت
 ہر ساعتی بطرہ طرار مشکفام
 چندین ہزار دل بہ یکی تار مو گرفت

چشمی که عزم داشت تماشای روی او بهر حجاب زلف پریشان برو گرفت

و صلش مثال سایه بال هما (عدیم)

هر کس خیال کرد و بدل آرزو گرفت

چون خط ریحانت ایمه سبزه نو خیز نیست مثل چشمت سحر بابل نیز سحر انگیز نیست
جرعه جاننا بمن ده از دو لعل جانفزا زانکه او چون آب و زر مخلوط و دُرد آمیز نیست
همچو زلف مشک خوی و مشک رنگ و مشکبوی نگهت کل عطر سنبل هم عبیر آمیز نیست
ای نسیم صبح اگر بر طره یارم وزی احتیاط از عارضش کن موسم گلریز نیست
چشم مست باده خوارت خون دل را ریخته هم چنان رندیکه از خون رزان پرهیز نیست
چون خدنگ تیر مژگان تو تیزو گشته ام هیچ قاتل را نگار ا خنجر خون ریز نیست

بهر ایثار قدمت نیز دردست (عدیم)

جز حیات نقد جانش هیچ دست آویز نیست

هیأت که خون دلم از دیده تر ریخت وز رهگذر دیده تر لخت جگر ریخت
آسیب فراق چه بلا بود که آمد بسر من ناگاه چنان بر تک بارنده بسر ریخت
تا چشم همی خواست تماشای جمالت زد برق رخت مشعله نور بصیر ریخت
زنجیر پهای دل دیوانه من کشت زلفی که پریشان شد و بردور کمر ریخت
بر جان من خسته دل اختر کان سوخت زین سوز سر شک الم از چشم قمر ریخت
از چشمه خورشید فلک چشمه حسرت هر ذره چو شبنم شدو هر شام و سحر ریخت
گویا عوض نورز اجرام سماوی بر فرق من از طارم افلاک حجر ریخت

زان روی (عدیم) هر چه که بنوشت ز کلکش

دیدم عوض حرف و نقط دود و شرر ریخت

منم آن غزال و حشی که مقیدم به بندت تو که خونم از بریزی نگریم از کمندت
نتوان ز کویش ای دل قدمی برون نهادن که دو حلقه سلاسل شده سخت پای بندت
من و مجمر دل من تو و تاب برق حسنت ز پی حریق گویا تن ماست چون سپندت
من و رنج خسته حالان تو و فرو نازو سامان من و گرد خاک میدان تو و صولت و سمنندت
گل باغ یار شمعی قمری و یا که مهری چه بگویمت بفر ما بود آنچه دل پسندت
اثر نهفته داری می ناب در شکر خند بچکد چو آب حیوان زبسان نوش خندت

بچمن اگر خرامی سزد احتیاط آنجا که ز چشم زخم بلبل نرسد مها گزندت
 ز قدو خرام آن قد نتوان (عدیم) دم زد
 که فراتر است سروش ز اشاره بلندت

بخوبی از تو ای مه خوبتر نیست	ز خاور تا حدود باختر نیست
دلیم بر یاد رویت رفته از خود	چنان بیخود شده کز خود خیر نیست
در این آینه صنع دوست دیدن	مقام مردم کوتاه نظر نیست
چه بوی موی گیسوی معطر	گل و باد بهار و مشک تر نیست
ندانستم ولیکن حلقه حلقه	چرا افتاده بر دور کمر نیست
مگر بر آسمان طالع من	گذار اختر و شمس و قمر نیست
که همچون زلف شیرنگ تو بختم	شبی دارد که پایانش سحر نیست
اگر شرح شب هجران نویسم	دراز است این حکایت مختصر نیست
سر شک گرم بر رویم که بینی	سوی لخت خوناب جگر نیست
چه تاثیر است یارب در دل یار	که از آه سحر گاهم اثر نیست

(عدیما) داغهای سینه را بین

برنگ لاله جز دود و شرر نیست

چو رویت پر تو شمس و قمر نیست	چو قادت سرو هم ای سیمبر نیست
خرام قامتت دارد قیامت	نظیرت در جهان ای فتنه گر نیست
تعالی الله زهی روی و زهی سوی	چو مویت شام و چون رویت سحر نیست
نشانم ده جمال یوسفی را	که از هجرت مراتاب دگر نیست
شنواز دل که اندر پرده دل	جز این گفت و شنود و شور و شر نیست
سری را گر نباشد شور عشقت	بحکم عقل از نوع بشر نیست
لبت یادم دهد از آب حیوان	به نزدش شهد چندان معتبر نیست
حیاتی میدهد هر مرده دل را	ز اعجازش مسیحارا خیر نیست
میان جمله خوبان عالم	بجز رویت مرا اندر نظر نیست

(عدیم) ای مه زکات حسن خواهد

که اجرا غنیازین خوب تر نیست

ببرد خاطر من جذب خال هندویت
اگر چه زلف سیاهت سیه دلم کرده
حیات و عمر دگر یافت جان نا شادم
گل از طراوت رنگ تو تازه تر گردد
مشک است و جو دم ز تیر مژگان
الف ز پستی و شمشاد از بلندی شد
دماغ خسته من روح تازه یابد باز
ز چاک سینہ من این دل فگارم بین
ربود هوش من افسون چشم جادویت
ولی که دیدہ من روشن است از رویت
به یک نگاه که چون دید روی نیکویت
نسیم رام کند بوی غنچه از مویت
معطر است دماغم ز بوی گیسویت
ز اعتدال برون پیش قد دلجویت
کلام اگر شنوم از لب سخنگویت
هزار پاره شد از تیغ ناز ابرویت

(عدیم) خسته بدان هم ز روی مهر وفا

به هیچ رو نتوان پاکشد بدن از کویت

یارم بفکر غیر و مرا آرزوی اوست
مشکین کلالة گشته پریشان به عارضش
نازم بیاد صبح و نسیم معطرش
هر ساعت و دقیقه ز تن مرغ روح را
جستم سبق ز نسخه خال و خط رخش
آمد بنواز آن بت طناز خوش خرام
چندان ز کیف لعل لبش سر گران شدم
دل را هر آنکه داد بخوبان سنگ دل
وابسته دل بسلسله مشک بوی اوست
مردم فریب حلقه هر تار موی است
کاندر نسیم نگهت او ناز بوی اوست
پرواز بال شوق تمنای بکوی اوست
دیدم میان دفتر دل تا بلوی اوست
در شهر شور و مهمه گفتگوی اوست
پنداشتم که رطل گران در سبوی اوست
اجرش همین که تیغ ستم بر گلوی اوست

دل بر نداشت هیچ ز شعر و ادب (عدیم)

زیرا که نزد اهل ادب آبروی اوست

باز به بحر دلم جنبش طوفان کیست
مثل شفق گر چه دید دیدہ من روشنی
تاز هوس پای شوق گشت بیابان نورد
سینه پردرد من نعره زند هر نفس
بیک سحر مزده داد سرو روان شد به باغ
باد صبا حیرتم همچو غزال ختن
این همه سوز و گداز از غم هجران کیست
لیک نشد و اضمح چاک گریبان کیست
نیست عیان مطلبش واله و حیران کیست
خفته میان دلم ناوک مژگان کیست
مرغ سراینده گفت این دل خندان کیست
مشک فشان اینقدر زلف پریشان کیست

با همه شور فغان کس نه شد آگه (عدیم)

طبع غزل خوان تو مرغ سحر خوان کیست

وہ کہ سر تا قدم آن سرور سا گل میریخت	گلعدار یکہ از ان بند قبا گل میریخت
آنقدر آن مہ گلو ز کجا گل میریخت	حیرتم کرد ز گل و عدہ گلریز نبود
باغ زیر قدمش صبح و مسا گل میریخت	سرو نازم کہ خرامید بگل گشت چمن
آمدو بر سرش از راه وفا گل میریخت	گل فروشی کہ مران عارض گل فامش دید
دمبدم از شفق صبح صفا گل میریخت	باد بر طره زدو صبح بنا گوشش دید
همدم باد صباح موج هوا گل میریخت	با صباتا کہ در آویخت نسیم زلفش
از دهان همه زادا ز درا گل میریخت	چونکہ بر تخت گل آشوخ گل اندام نشست
بر کفش در عوض بادہ صباح گل میریخت	یارم از ساقی گلرنگ می گلگون خواست
گل بجای عرق از شرم و حیا گل میریخت	داد ساقی بکف گلرخ ماساغر گل
گل جدا دست جدا جام جدا گل میریخت	گل بہ یکدست و بدست دگرش بود قدح

هر کجا آن بت گلچهره کہ میرفت (عدیم)

گوینا اوج فضا از همه جا گل میریخت

زرنگ و بوی و آثارش درک نیست	گلی دارم کہ گلزارش درک نیست
از ان لعل شگر بارش درک نیست	لبش بوسیدم و خال لبش ہم
ولی از قدور خسارش درک نیست	رخش را ماه گفتم قامتش سرو
زالفاظ گهر بارش درک نیست	کلامش گفته ام مرغ سحر خوان
از ان پیکان و پیکارش درک نیست	زاعداد دو زلف خم بخم ہم
ز سحر چشم خمارش درک نیست	دو چشمش سحر بابل گفته ام لیک
ولی از بام و دیوارش درک نیست	رساندم تا فلک قصر بلندش
ز گفتارو ز کردارش درک نیست	ورا خوانند معشوق خیالی
ولی یک تن خریدارش درک نیست	گر آنقدر است شعرم اندرین شهر

(عدیم) هر چند گشته خسته از کار

مگر یک ذره از کارش درک نیست

گوهر یاقوت رنگ از انگبین چون آب داشت
داد شبنم برگ گل رازیب چون دُر خوشاب
از دو لعل روح پرور باده ام بود آرزو
تاب را از تن ربود و جان من بیتاب گشت
شوخ صید افگن برآمد از پی عزم شکار
صید او گردیدم و بسمل شدم پنداشتم
شهر دل در شور آمد فتنه ها بر پا نمود
بیوفا از بزم من دامن کشان آمد گذشت

داد از بیدادی آن سنگدل گوید (عدیم)

بردم سیلاب گویا خانه ام تهداب داشت

ای فلک از تو چنین ظلم و استبداد چراست
چرخ بیداد گرو دهر تحکم بنیاد
بود اگر مستحق صحبت شیرین خسرو
عیش آزادی این سنگدلان از چه سبب
خانقہ از چه خراب است و مساجد و یران
اکثر شب سخن از لندن و پاریس بود
حیرتم من ز چه رو جمع رفیقان خرم
این همه خلق جهان از تو بفریاد چراست
داد اگر راست بود فتنه بیداد چراست
غیر حق کوهکنی زحمت فرهاد چراست
قید مایوسی یک دسته آزاد چراست
دیر آتش کده مغبجه آباد چراست
کمتر از قاهره و شام زیغداد چراست
عاجز و خسته سودازده ناشاد چراست

دل قوی دار به الطاف الهی (جیحون)

این همه مضطرب و ناله و فریاد چراست

ز پافتاده مرا هر که دید هیچ نگفت
ز تنگ چشمنی ایام و تنگنی دل من
رفیق حال خرابم ز راه بدبینی
دویدم از پی بخت و مگر که بختم نیز
بجای یاری و الطاف یار برویم
چنان به صحبت من گرم گشت پروانه
ز غصه مرغ چمن هم زد دلخرابی ما
بخون قلب روانم طپید و هیچ نگفت
نفس به سینه تنگم جهید و هیچ نگفت
چو دید گشت نشاطش مزید و هیچ نگفت
زمن چو آهوی وحشی رمید و هیچ نگفت
به خنده یک دو سه افسون دمید هیچ نگفت
ز شمع تار محبت برید و هیچ نگفت
زبان کشید ز گفت و شنید و هیچ نگفت

با آسمان که بگفتم بیان قصه خود
 ز آه نالنه زارم دل زمین هم سوخت
 دلم ز ساغر عشرت بجای باده ناب
 زهر رفیق و عزیز که خواستم یاری
 سپهر جیب و گریبان درید و هیچ نگفت
 مگر که دست بدنندان گزید و هیچ نگفت
 ز تیره بختی خود خون چشید و هیچ نگفت
 ز من بگوشه کنجی خزید و هیچ نگفت

(عدیم) راپس ازین گفتگو چنان دیدم

بکوی دوست شتابان دوید و هیچ نگفت

زرنگ و بوی چمن باز گفتگو اینجاست
 نسیم باد بهار آمد و برویم گفت
 غبار سردی گیتی ایاسحاب کرم
 نوای نغمه کوکو زفاخته آید
 صبا بمرغ چمن این نوای روح انگیز
 ورق ورق زگل و لاله های آتش رنگ
 نشان باغ بهشت و بهار و انهارش
 کز اعتدال هوا موسم نکو اینجاست
 دمیده سبزه نوخیز آبرو اینجاست
 بشو بآب صفا حین شستشو اینجاست
 سراغ باغ و گل و لاله کوکو اینجاست
 بده نوید که گل های آرزو اینجاست
 هزار دفتر دیوان تابلو اینجاست
 مثال صورت آئینه روبرو اینجاست

ازین بهشت (عدیما) که جای امید است

بچشم اهل خرد عالم نمو اینجاست

ای صبح طرب از شفق روی تو پیدا است
 احوال گرفتاری مرغ دلم امروز
 آشفته گی فکرو پریشانی حال
 وز دیده نظر بازی ات ای یار باغیار
 در شهر دلم فتنه آشوب قیامت
 ای سرخ قبا لاله صفت داغ و دل من
 بر جان (عدیم) ایشه خوبان اثر سحر
 وی شام غم از تیرگی موی تو پیدا است
 اندر شکن حلقه گیسوی تو پیدا است
 در سلسله زلف سمن بوی تو پیدا است
 از شوخی چشم و خم ابروی تو پیدا است
 از ناز خرام قد دلجوی تو پیدا است
 از گرمی طبع و شرر خوی تو پیدا است
 از غمزه سحاره جادوی تو پیدا است

عمری به سراغ دل گمگشته خود گشت

امروز خبر یافت که در کوی تو پیدا است

چرا بعاشق دل داده ات نگاهی نیست
 چرا قبول درت عرض عذر خواهی نیست
 ز آفتاب رخ خود بده پناهم لیک
 بغیر سایه زلف دگر پناهی نیست

چه نسبت است جمالت بگلرخان دگر
 بیا به مذهب عشاق رمز عشق شنو
 شب وصال تو کمتر گدای کوی ترا
 مراسم مهر وفا و تراست کین و جفا
 تراست پنجه رنگین به اشک خونینم
 سپر بناوک دل دوز تیر مژگانم
 که مثل شوکت شه صولت و سپاهی نیست
 نظر بچهره مه طلعتان گناهی نیست
 زتخت مملکت تاج پادشاهی نیست
 مگر که از دل من بر دل تو راهی نیست
 که روز حشر دران حاجت گراهی نیست
 سوای سینه من آه صبح گاهی نیست

ز شام هجر تو (جیحون) گریختن خواهد

ولی که راه گریز و گریز گاهی نیست

نظر بقهر تو چندان مرا گناهی نیست
 شکایت از که کنم آه با که گویم داد
 بهاس خاطر زن والیا ستم کردن
 بهر دری که زدم حلقه و بجستم راه
 چنین اصول که بالای من شده تطبیق
 نتیجه ثمرش روز حشر طبق عمل
 دلت ز سنگ و ز فولاد نیز سنگین تر
 اگر ز خط گمان بگذری براه یقین
 ولی ز لطف کرم مرا ترا گناهی نیست
 که در محیط در این شهر داد خواهی نیست
 طریق شرع اصولات پادشاهی نیست
 پی نجات بدیدم که هیچ راهی نیست
 ازین فروغ بجز مایه تباهی نیست
 امید هست که جز نامه سیاهی نیست
 بحق حق که در این هیچ اشتباهی نیست
 خدا گواست که حاجت بعد از خواهی نیست

به کرد گار امید پناه (جیحون) است

که غیر آیه لطفش دگر پناهی نیست

گل چهره من بند قبای تو که باز است
 پروانه صفت این دل بریان من ایامه
 هنگام سحر وعده گلگشت تو در باغ
 القصه مرام دلم و عرض من این است
 قد الفت ای بت رعنا سبق ماست
 گرفتنه خم ابرویت ایجاد نسازد
 ای سرو روان بهر خرابی دل من
 صید تو شده مرغ دل من چو کبوتر
 عرض دل خود گویم اگر اذن جواز است
 از شمع رخت سوخته در سوز و گداز است
 دیدم که سرا پای تو صد عشوه و ناز است
 ما را به چنین ناز تو هر لحظه نیاز است
 با مصحف روی تو مرا عشق مجاز است
 در خاطر عشاق نه ترک است و نه تاز است
 ما بین قد و زلف و خط و خال تو راز است
 سر حلقه گیسوی تو چون پنجه باز است

معلوم (عدیم) هیچ نگریدید که امروز

مهمان که و یار که آن عشوه طراز است

زلف شبرنگت خیال بوی سنبلی کی کند	لعل جان بخشست پسندم جام پر مل کی کند
حلقه حلقه همچو تار زلف کاکل کی کند	خم بخم زنجیر مجنون پیچتاب خویش را
مثل شمشیر یلان رسم تحمل کی کند	تیغ ابرویت بقصد جان مشتاقان خود
چشم جادویت نظر بر سحر بابل کی کند	ترک شهر آشوب من بحر فنون ساحری
چشم عاشق یاد روی باغ پر گل کی کند	گر زروی چهره گلگون براندازی نقاب
کیک خوش رفتار آهنگ تجمل کی کند	در خرامان سرو نازم می خرامی سوی باغ
در چمن این ناله جانسوز بلبل کی کند	گه تبسم گاه خنده گه کرشمه گه سخن

با (عدیم) ار مینمائی دولت دیدار خویش

رو به فلم سینمای شهر کابل کی کند

نشاط باده عشرت از ان بدونان داد	بنام عیش که ساقی قدح بدوران داد
هر آنچه داد از ان قصه پریشان داد	ز آسمان جفا گردفته بر خواست
شنو چگونه فلک ذورقی بطوفان داد	حکایتی است عجیب و کویفی است غریب
یکی تلاطم سیلاب آن به طوفان داد	یکی میان سه تن جنگ و فتنه افگند
زمانه مزده اقبال باقویان داد	یکی ضعیف فتاده میان چند قوی
طفیل مقصد خود هستی اش به قربان داد	گرفت گوشه نشینی دگریکی زان بین
نکات فهم ظریفانه با حریفان داد	در این قضیه مثالی ستوده دانائی
لطیفه است فکاهی باهل عرفان داد	شنو که طرفه بیانی و خنده آور است
چه فتنه هاست که اینجا سپهر گردان داد	شبی گذشته نزاعی ز موش و لگ لگ بود
مگر که صاحب خر آن خساره تاوان داد	درین مجادله دندان ناقه بشکست
ز کام رانی عشرت بکام ایشان داد	نشاند جمع قوی را قضا بمسند نار
خط فراغت عزت بدست آنان داد	چه مدعی و چه اشخاص مدعی علیه
ازین میانه گرفت و به بند زندان داد	ولی ز گوشه دیگر غریب عاجز را
زکاه و دانه تمامی به برق سوزان داد	حیات خرمن عمر عزیز آن مسکین
بطور منقلبی ماجرای دندان داد	دریغ و آه که دور سپهر بو قلمون

به سرحق نبرد هیچ کس (عدیما) پی

مقدر است که هر چیز امر فرمان داد

از جیب افق صبح نمایان که توان کرد	روشن شفق شام غریبان که توان کرد
این عقده لاینحل مشکل شده مارا	آسان بجز از خالق یزدان که توان کرد
از راه جوانی مراعات فراهم	احوال دل زار پریشان که توان کرد
ای قوم نویسنده بآین مرآت	با گمشده گان غایت احسان که توان کرد
بر درد دل خسته دل ریش جگر خون	جز اهل کرم چاره درمان که توان کرد

مظلومی بیچار گیت نیز (عدیما)

جز باد صبا عرض به سلطان که توان کرد

شعر ذیل رازمانی گفته بودم که باشارت یکی از بیغرضان عرضه مظلومی حضور اشرف شاهانه تقدیم همان بود که نتیجه دادجویای طیب بودم و طیب به پای خود نزد علیل آمد که اعلحضرت چون برق ناگهانی تشریف فرمای بدخشان شدند و امید واری مذذب در دل مایوسم شور پدید آورده ۱۳۳۸۵ خورشیدی.

شاید بهار غنچه امید و اشود	آری ولی ز غیرت باد صبا شود
شاید که مثل مرغ سلیمان نسیم صبح	میمون خیر ز جانب شهر سبا شود
ای کاش بخت خفته ز خواب گران خود	شب همنشین دیده بیدار ما شود
تا قفل باب مطلب دروازه مُراد	بر روی ما کشاده چه بند قبا شود
یا از طفیل ورد شب — ناله سحر	تیر دعا روانه سوی مدعا شود
این سوزو درد ناله و این آه جان گداز	مقرون و مستجاب در کبریا شود
عید سعید ماست اگر حل مشکلات	از قدرت عنایت مشکل کشا شود
گم کرده راه وادی پر خوف و حیرتم	کو خضر پی خجسته که تارنما شود
ارباب حاجتیم و فرو مانده رو بنخاک	یارب بجز تو کیست که حاجت روا شود
ایام تنگدستی و عجز و فروتنی	رحم از خدا و بنده خاص خدا شود
دانم که روز محکمه ما و مدعی	فردا حضور قاضی روز جزا شود

گر جان ز تن بغربت و حسرت دهد (عدیم)

یک ماتم عظیم و ندامت بپا شود

دستی که ظلم کرد بجانم شکسته باد
 یارب برویم این در بیداد بسته باد
 خاطر پریش و قلب و جگر ریش خسته باد
 بدخواه نیز مثل من روز گار من
 با حلقه سلاسل و اغلال بسته باد
 در روز باز پرس امید است گردنش
 در یکدگر شکسته و از هم گسسته باد
 این چرخ دوک رشته و این تار و پود خام
 باد از بیخ کنده و دیگر نرسته باد
 ای مدعی نهال و جود تو از زمین
 مانند من سفینه عمرت نشسته باد
 در ورط حوادث ایام از تونیز

دلنگ مرغ جان (عدیم) است در قفس

خواهد قفس شکسته و از قید رسته باد

وا دروغ از بخت شورم چاره روغن نشد
 زان سبب امشب چراغ مطلبم روشن نشد
 غرقه در خون دلم یارب نمیدانم چرا
 غم رفیق دایمم شادی نصیب من نشد
 طرفه حالی است کز برق حوادث دمبدم
 سوختم اخگر شدم خاکستم گل خن نشد
 کاشتم چندی درین محنت سرابذر امید
 حاصلم جز تخم یاس آخر از این خرمن نشد
 چاک دل از ریشه رگها بمژگان دوختم
 زانکه حل مشکلم از بخیه و سوزن نشد
 شعر میجوشد ز طبع من حباب آساولی
 حاصلم این جا بغیر از ناله و شیون نشد
 شعر رنگین خواهم از آرایش رنگ سخن
 روی اشعارم ولیکن قابل دیدن نشد
 عمرها از داغ حسرت اشک گلگون ریختم
 لاله زار آرزوی من مگر گلشن نشد
 اعتبار زندگی را چشم عبرت بین ندید
 پند نگرفت از جهان و دفع ما و من نشد
 اول ایجاد خلقت آن چه بوده تا کنون
 کامیابی زندگی و جاودان یک تن نشد
 پیلتن عمری بغیر از حسرت دنیا نبرد
 جز ندامت نیز حسب الحال روین تن نشد

در طریق سعی باطل عمر آخر شد (عدیم)

حاصلم جز درد و غم آخر ازین گفتن نشد

گردش دور قدح از ساقی دیرین نشد
 مستی امروز من چون نشه دوشین نشد
 هر کسی از ساغر دوران نصیب خویش یافت
 قسمتم جز بخت شور و این دل غمگین نشد
 گلشن عمرم حوادث زد بتاراج خزان
 از بهار زندگانی دست من گل چین نشد
 کلک قدرت در ازل چون حرف بختم ز درقم
 سر نوشت من بجز رنج و الم تعین نشد
 زانکه در آغاز خلقت خاک آدم شد پدید
 در سرشت ما وطن جز رنج و غم تلقین نشد

چشم بد بین در حسارت مثل چرخ کج نهاد
خواستم خورشید گردد همقران با مشتری
بین عجز فقر ما و فخر استغنا چرخ
تانیس صد غوطه هر ساعت بخون دل نزد
تلخ کامم آنقدر از زهر جام روزگار
تازد در کوهساران قهقهه کبک دری

چند گفתי شعرها و خون دل خوردی (عدیم)

شعر تو تسکین درد و قابل تحسین نشد

نه مرد است آنکه اندر دهر بانام پدر گردد
هران مردیکه می نازد به اجداد نیا کانش
ازین ابن فلان ابن فلان ابن فلان گفتن
تحول سیر افلاک است دور مرکز عالم
بقای نه عرض قایم به یک جوهر نمود ایزد
سخن فهم و خرد پرور ز راه دانش و بینش
ریاضی دان ریاضت کش بخوان علم الهی را
ز گلزار دبستان و بهارستان عرفانی
بود این حجت روشن چه با خاص و چه با عامی
وجودش ذره اشیاست از دنیا و مافیها
توان گفتن که از راه کمال و فضل انسانی
فروغ علم و نور عقل روح از عالم صورت
اگر روح سخن گویت عزیزا یافت دانش را
مر این مس وجودت را صفا چون کیمیا سازد
طفیل دین اسلامی ایجابات قرآنی
به فخر تاج کرمنه و فرطوق فضلنا

سخن قدر طویل آمد بشرح بسط این مطلب

« عدیم، اکنون همنی باید حکایت مختصر گردد »

دریغ باز که این روزگار آخر شد
مقام سیر خط آفتاب در مه برج
فغان و آه کزین گلشن بهاری خود
دماغ تازه نگشت و نه دیده شد روشن
ز درد غصه نرفتم دمی تماشائی
نوید کس ندهد شام رفت و صبح دمید
دلا ز جام صبحی می مراد افسوس
اگر چه رشته امید من گسست از هم

صبر باش «عذیم» و امید و ار نشین

مگو که صحبت یارو دیار آخر شد

چشمم بیاد عارضت گل در گلستان پرورد
از چهره گلفام تو سر و خرامانم شنو
این واله و سو دای ات شد غرقه در بحر جنون
عشق تو سوز است و جنون حسنت ز شهر آرد برون
از برق رویت حیرتم یکسر نمیسوزد چرا
از غمزه مژگان تو دل زخم کاری میخورد
میل وفاداری و یا قصد جفا فرمان تراست

صبح و صالت شد عدم شام فراقتم همدم

زان رو «عذیم» خسته دل شام غریبان پرورد

گر در چمن دامن کشان سرو خرامان بگذرد
روشن کند کاشانه ام روی جهان افروز او
دل راربوده از برم سر نیز قریانش کنم
گر صف زند مژگان او از یک نگاه غمزه اش
از بهر قوت جان خود زان ساغر یاقوت رنگ
گرو عده وصلش همی امروز یافر دابود

سرو از خجالت خم شود گل از گل ستان بگذرد
دعوی نورد ماه و من از مهر تابان بگذرد
از هستی خود یک قلم جان بهر جانان بگذرد
در سینه مجروح من صد زخم پیکان بگذرد
هر کس که یابد لذتی از آب حیوان بگذرد
جانم زتن بر لب رسد دردم ز در مان بگذرد

گوید «عدیم» بینوا شب تا سحر با صد نوا
شور سر شوریده ام تا چرخ کیوان بگذرد

دو طره ات که بیاد صبا در آویزند	گرفته عنبر و بامشک سوده آویزند
دلیم ربوده لب لعل و خط و خال تو	که هر چهار بهم دلبرادل انگیزاند
بزیر سایه زلفت شوم پناه گزین	دو چشم شوخ گراز خواب فتنه بر خیزند
ازان دو چشم بلا جو هر اس و وحشت نیست	که هر دو قاتل بیرحم ترک خونریزند
هزار آفت و شوری بشهر دل افتاد	ازان دو زلف و دو ابرو که فتنه انگیزند
دل خراب من و سینۀ کبابم بین	زباده غم هجرت چگونہ لبریزند
مرا مقابل عشقت علاج صبری نیست	که این دو چیز مخالف بهم نیامیزند

«عدیم» دل به بلای جفای عشقت داد

مقیدان بلا از بلا نه پرهیزند

رخش گل در گلستان میفروشد	خدا و خط ریحان میفروشد
قبای ناز آن سرو خرامان	گران قدر است ارزان میفروشد
صبا هم گل فروشی میکند لیک	بدست لاله رویان میفروشد
کمان ابروانت سینه ام را	خدنگ تیر مژگان میفروشد
دو زلف عنبرینت نگهت خویش	برای سنبلستان میفروشد
نسیم صبح از بویش کندوام	بصحرای غزالان میفروشد
لب یاقوت رنگ دُر دندان	برد در بحر عمان میفروشد
دهانت قند و یاسیب سمرقند	ولی لعل بدخشان میفروشد

تمنای عدیم اینست جانان

بیادت ملک شغنان میفروشد

بیاد باد آنکه صبا مژده رسان با ما بود	همدم غالیۀ طره مشک آسا بود
بیاد باد آنکه ز تاثیر پریشانی زلف	خاطر م جمع و فرو رفته درین سودا بود
بیاد باد آنکه شب تیره چنان روز مراد	روشن از طلعت آن شوخ قمر سیما بود
بیاد باد آنکه به ابروی کمان خانه او	دیده ام شیفتگی داشت دلم شیدا بود
بیاد باد آنکه با قلم وجودم همه وقت	لشکر غمزه نازش ز پی یغما بود

یاد باد آنکه مقامات تماشا گه ما گردش چشم دل آرام نشاط آرابود
یاد باد آنکه میان لب جام و لب یار از ره ناز و نزاکت چه لطافت ها بود
یاد باد آنکه زرنج غم آزار رقیب یک قلم خاطر م آسوده و بی پروا بود

یاد باد آنکه ز شوریده سران نام عدیم

ثبت دیباچه آن شوخ قدح پیما بود

دلیم از دوری دلبر بسوزد تنم زین غم ز پاتا سر بسوزد
نگارا در تمنای و صالت خیال آرزو را پر بسوزد
بر افروزی اگر شمع جمالت دل پروانه ام خوش تر بسوزد
به یک دیدن نسازی نیم سوزش دمی بگذار تا یکسر بسوزد
بیفشان زلف کز باد نسیمش بزودی شاید این اخگر بسوزد
به یک برق نگاه خانمانسوز جهان افروز صد کشور بسوزد
چنان گرم است لعل باده پیما کف ساقی لب ساغر بسوزد
ز آتش ریزی کلک شرر بار زبان و خامه و دفتر بسوزد
سپند آساز تاب شعله عشق عدیم افتاده در مجمر بسوزد

دل پر آرزویم گر کشد آه

شرارش تادم محشر بسوزد

یارب کسی بمثل من اندر جهان مباد آشفته و شکسته دل و ناتوان مباد
گلدسته امید و ریاض شگوفه بار پژمرده از حوادث باد خزان مباد
دل زنده باد لیک پریشان روزگار مانند تار طره سنگین دلان مباد
دور از ره محبت و بیگانه از وفا از هیچ کس چو آنمه نامهربان مباد
دزدیدن تبسم لبخند با رقیب کوتاه سخن که شیوه شیرین لبان مباد
یار دو دل مصاحب اغیار تیره دل در راه دلبری ز کس دلستان مباد

یارب عدیم رازدرت هست التجا

جان و دلم زباده غم سرگران مباد

قدت ای دل ربا سرو گلستان که می باشد رخ تابنده ات مهر در خشان که می باشد
ز تاب آتش حجرت چنان پروانه میسوزم فروغ چهره ات شمع شبستان که می باشد

نمودی خاطر جمعم بسی آشفته و حیران
 ندانستم بهار عارضت ای بیوفا چون گل
 زلال خضر میخوامم مگر جانانمیدانم
 براه انتظارت دیده ام عمریست و مانده
 ز خاک ره شدم کمتر بامید زمین بوست
 مرا کوتاه شد دست امید از طرف دامانت
 نمیدانم که گیسویت پریشان که میباشد
 بدین فرخندگی پیوسته خندان که میباشد
 دو لعل جان فزایت آب حیوان که میباشد
 دو چشم مست مخمور تو حیران که میباشد
 سمنند ناز جولانت بمیدان که میباشد
 ترا دست وفا دور گریبان که میباشد

عدیم اندر قفس افتاده بریاد گل رویت

بگو آخر که او مرغ سحر خوان که میباشد

طبیعت ز شوق لب لعل یار
 بیاد لب چشم مخمور او
 خم و باد در کیف جام لبش
 به دل بر دلم غمزه دل فریب
 اگر سر و گویم قدش یا الف
 همه عمر بی باده مستی کند
 جهانی چو من می پرستی کند
 بیازار مستی شکستی کند
 برابر وی او چیره دستی کند
 گمانم بلندی و پستی کند

شب وصل اگر نیست دیدن نصیب

عدیم ای صنم ترک هستی کند

مشاطه گر که شانه بزلف دوتا کشد
 بویش نسیم صبح رساند به بوستان
 پیچ و خم و سلاسل آن زلف مشکناز
 آن شوخ ناز دانه بافسون خال و خط
 بنشستم انتظار بکویش امیدوار
 بعد زمان دیر شنیدم اشارتی
 هنگامه گرم کرده چو آهنگ رسته خیز
 گاهی بشام زلف کند روی خود نهان
 گاهی به تیر غمزه کند نیم بسلم
 ای بخت شور تیره بگو با من خراب
 با شانه مشک سوخته آن مشکسا کشد
 گل منت نسیم صبا هر صبا کشد
 جان در کمند خویش ز سر تا پا کشد
 مرغ دلم بجانب دام بلا کشد
 تا آنکه چنگ نغمه بانگ درا کشد
 جان از میان پرده دل این صدا کشد
 هر ساعتی که دکمه ز بند قبا کشد
 گاهی ز پرده چهره چو صبح صفا کشد
 گه گه بحرف و خنده خط خون بها کشد
 این سوزو درد ناله من تا کجا کشد

گفتا عدیم رسم جهان است هر چه باد

بیند جفا هرآنکه امید وفا کشد

حیف کز اهل وفا هیچ پریراد نشد	یکدلی نیست کزین حادثه بر باد نشد
چشم پر فتنه آن شوخ بود خانه خراب	زان سبب این دل ویرانه ام آباد نشد
مرغ دل را هوس دانه خال است از ان	صید را لانه بجز حلقه صیاد نشد
داد گفتیم و کسی لابه نمودیم دلی	مایل رحم دل ظالم بیداد نشد
قالب لاله رخان چونکه سرشتند مگر	مهر در طینت این طایفه ایجاد نشد
اهمچنان طفل سیه روز که از درس ادب	حاصلش جز ستم سلی استاد نشد
عشق بحر یست بهر جا که نماید طوفان	هیچ بنیاد ندیدم که بر افتاد نشد

از غم وحشت این غمکده بشنو که عدیم

خاطری نیست که در ناله و فریاد نشد

زرشک چهره تابنده اش جرم قمر سوزد	ز برق چشم شهلایش مرا پاتا بسر سوزد
بیاد طره شبرنگ و رخسار شب افروزش	چنان پروانه اجزایم همه شب تا سحر سوزد
نه تنها شمع رویش سوخت مر پروانه دل را	سمندرراهم از برق رخ او بال و پر سوزد
سراپای و جود من تو پنداری نیستان است	که یکسر مشتعل گردیده گویا خشک و تر سوزد

گر از درد غم اندوزش عدیم از دل کشد آهی

چنان گرم است دو دآن که مانند شرر سوزد

در شوره زار لاله و سنبل نمیشود	سلطان ز خاندان یساول نمی شود
در بزم گاه مجلس عرفان دین پناه	او صاف زلف قصه کاکل نمی شود
در نزد شیخ و صوفی و ملا و محتسب	گاهی حدیث ساغر پر مل نمی شود
در کشور یکه عدل و تمدن قوی بود	آنجا دراز دست تطاول نمی شود
هر خطه که علم و هنر مسترد کند	آنجا مقام و تاب و تحمل نمی شود
ناخوانده علم حکمت و اسرار کیمیا	از راه چشم و گوش تامل نمی شود

عین الیقین عدیم که در جمع اغنیا

با این لباس فقر تجمل نمی شود

خیال دلبر آن دلستان کرد
 بسویم نیم روی خود عیان کرد
 تمنا داشتم نیمی دگر هم
 رخ گلناری اش آتش فشان کرد
 ز چشم پر خمارش چون شرابی
 مرا مخمور و مست و سرگران کرد
 لبش خندید و بر جانم نمک ریخت
 بجای سودبامن صدزیان کرد
 یکی دل داشتم دادم بدستش
 زمین بگرفت و دل زلفش نهان کرد
 خرامان سرو ناز من روان شد
 ازین رفتن روانم را روان کرد
 ازان ابرو کمان خون دلم ریخت
 حنا بندی بخون عاشقان کرد

هزاران چون عدیم خانه ویران

غم آن سنگدل بی خانمان کرد

پری روی که روی خود عیان کرد
 فروزان شمع رنک ارغوان کرد
 ز تیر غمزه از خون دلم ریخت
 ستم بر جانم آن ابرو کمان کرد
 لب لعل و دو چشم باده خویش
 مرا مسحور و زار و نا توان کرد
 یکی لبخند زد با روی خندان
 گمان بردم مرا از سر جوان کرد
 خرام قامت سرو روانش
 چه آشوب عظیم اندر جهان کرد
 ازان چشم سیه مست فریبا
 سیه روزی نصیب عاشقان کرد
 ندانستم چنین پیمان گستن
 که با آن سنگ دل خاطر نشان کرد

عدیم این فرد حافظ یاد آمد

دل از من برد و روی از من نهان کرد

آئینه تاب از رخ تو ماهتاب شد
 گل هم ز شرم غرق عرق چون کلاب شد
 قرص قمر شتاب به تحت الشعاع رفت
 رویت چون آفتاب برون از نقاب شد
 از نگهت تو غنچه دگر رنگ و بو گرفت
 وز چهره ات بشکل دگر آفتاب شد
 با چشم نیم خواب و بگیسوی مشکتاب
 رفتی بخواب و خانه مردم خراب شد
 لعل بدخش درد دل هر سنگ و خار
 هر دم بیاد لعل تو خون گشت و آب شد
 از آب و تاب گوهر دندان آبدار
 اثبات قدر و قیمت ذر خوشاب شد

تعریف حسن مصحف خال و خطش عدیم

فهرست فصل و باب بچندین کتاب شد

دو چشم مست که آن ترک ماهر و دارد
 ز غنچه دهندش جان بیقرار من
 خماری و نشئه مستی و میگساریها
 بزیر پرده نیرنگ عشوه سازیها
 بیوقت سیر چمن هم دماغ خاطر من
 اگر بگل نگرم یا که مهر و مه بینم
 گلی که رونق و آرایش گلستان است
 میان لاله رخان سرو گل عذار من
 مدام پیک خیالم بت ستمگر من
 خراب غمزه خود باز جستجو دارد
 تبسم و سخن و خنده آرزو دارد
 بخواب ناز خود آن چشم باده خو دارد
 هزار فتنه در ابروی فتنه جو دارد
 هوای نگهت آنزلف مشکبو دارد
 خیال در نظر آن شوخ لاله رو دارد
 طفیل عارض گلغامش آبرو دارد
 دگر عزار دگر زیب رنگ و بو دارد
 سراغ بزم وصال تو کو بکو دارد

اگر به تیغ جفایت شود شهید عدیم

بخون جنازه او حکم شستشو دارد

دلم مران بت گلچهره جستجو دارد
 رمدم مطلع رخسارش آفتاب دگر
 چه دید دیده رخسار گفت احسن التقویم
 رموز نکته حسن و حدیث قصه عشق
 ورق ورق سبق از حرف و خط و خال لبش
 هراس و بیم ز اغیار بدکنش نبود
 خوش است لذت فضل بهار و گوشه باغ
 اگر نسیم کند زلف یار غالیه بیز
 بطره نافه بویا گره گره گویا
 بیاد روی گلستان و سرو قامت او
 ز شور و شیون فریاد خویش دل تنگم
 خوشا که باده شوقش سبو سبو دارد
 برون ز پرده گر آئینه پیشرو دارد
 بیا که دیده قدم بوست آرزو دارد
 نهفته در خم گیسوی مشک بو دارد
 دلم بدفتر خود جمله تابلو دارد
 هرانکه یار و فادار و نیک خو دارد
 هرانکه سرو گل اندام رو برو دارد
 بسوی نگهت اوفخر ناز بو دارد
 غزال و حشی من بسته مو بمو دارد
 نفس جو بلبل شوریده های وهو دارد
 سر شک دیده ز غم عقده در گلو دارد

صبا بگوی به ابهر. همیشه طبع عدیم

ز کیف لعل لب یار گفتگو دارد

شانہ در دست چون آنشوخ سیه مویم کرد
 گشته هریک شکنش همچو صبا مشک فشان
 بسته در سلسله زلف سمن بویم کرد
 مست و مدهوش از ان نگهت گیسویم کرد

سرمه آلود چون آن نرگس غماز نمود
 فتنه انگیز شد و قاتل و غار تکر هوش
 گشت در کشور دل شور قیامت بر پا
 بارقیبان من از راه کرم داشت نظر
 گفت از کعبه عشاق گرت هست سوال
 گوینا مطلع خورشید دگر گشت عیان
 من بصد شوق و شغف ساکن کویش گشتم
 او بهر گوشه خرامان شد و کو کویم کرد

همچنان مرغ سراینده بهر باغ عدیم

مادح لاله رخسان آن بت گلرویم کرد

از آن نامهربانها مرا گریادمی آید
 به یاد لعل آن شیرین سخن شوری بدلدارم
 ز جیب فتنه خسرو بگوش من رسد دادی
 بت مردم شکار من جو صیدی بسته ام کرده
 معا ذالله چه بی رهمی که بر قلم کمر بسته
 رخس چون باده احمر عیونش چشمه اخضر
 ز عکس برق آتش بازی آن آتشین پیکر
 بحال خویشتن امروز دشت نینوا بینم
 جهان چون بیت احزان است ساز زیر بم دارد
 مر این گلشن که من دارم همه رنگ خزان دارد
 چه خوش فصل طرب بازا بهارا شیون بلبل
 دل صد چاک من در ناله و فریادمی آید
 صدا از سینه ام چون تیشه فرهاد می آید
 دماغم را ز بویش نگهت بیداد می آید
 خود از بهر هلاک من چنان صیاد می آید
 بجانم ظالم بیداد چون جلا دمی آید
 فراهم آب و آتش سیل بی بنیاد می آید
 بجشتم شعله آسایش (فیض آباد) می آید
 که بحر بسلم صد خنجر فولاد می آید
 که در گوشم سراسر نغمه ناشاد می آید
 که از هر برگ و بارش بوی استبداد می آید
 بگوش لاله و سروی گل و شمشاد می آید

که تا جیحون محزون هم بزم دوستان خود

چو مرغ رسته از بند قفس آزادمی آید

دل اسیر قید هجران م، ض، ط، ر
 تا که شد سوز فراق نار غربت شعله زن
 داشتم جمعی فراغت ما بکنج عافیت
 داد خواهم گفت نزد شافع یوم الحساب
 شاهد غم همقرینم در، ب، ر
 سوختم چون عود اندر م، ج، م، ر
 عاقبت گشتم پریشان ی، ک، س، ر
 از جفای واعظان در م، ح، ش، ر

لب به تقریر شکایت بیش ازین نتوان کشاد
التجا دارم به فضل رحمت بی منتها
زبان که است آن دل ربا خود دل، ب، ر
روی هجران را نینم دهی، گ، ر
عترت معصوم پاک ره، ب، ر

از طفیل باغبان شاید که وقت آن رسید

نخل امیدت عدیما ب، ث، م، ر

سبحان الله چه سپهر شعبده بازیست هر دم نقش تازه و رنگ دیگر ریزد گویا روز گذشته چون اهل
سور بصد مایه سرور شعر سرودم امروز چون ماتم زده گان و مصیبت رسیده گان یا قلب پر غم و الم و دیده پر
نم مناسب حال خود می سرایم

گر دیده باز گونه رنگم دگر دگر
بر یاد دوستان هوس سیر بوستان
فصل بهار زمزمه مرغ و نای و نی
بر شاخ سرو و سنبل و صد برگ و ارغوان
ماندم فرو که نخل مرادم در این چمن
شام فراق تیره چرا شد نصیب ما
بی یار دل نواز احبا و دوستان
بر یاد روی دختر کم اشک لاله گون
کردم نظر به دامن صحرا و کوهسار
آن شعله زد به خرمن عمرم مثال برق
مدهوش محو و مست فتادم ز بیخودی
زان بیخودی که باز به خود آمدم ز خود
واحسر تا که رفت و ترحم به من نکرد
هر دم ز درد نعره او ویلتا زدم

هشدار ازین تلاطم و طوفان هولناک

دارد عدیم کشتی عمرت خطر خطر

اول مرتبه با علم رسیدن بهتر
هر کرا داعیه دعوی فضل است و ادب
پای از دایره جهل کشیدن بهتر
سخن بی ادبان را نشنیدن بهتر

ارتقا نعره بر آورده به آواز بلند
کاروان رفته به تعجیل و ترانیز شتاب
گر بود غیرت مردانگی و حب وطن
چهره شاهد بیکاره و خود خواه و غبی
صوت این زمزمه خوب شنیدن بهتر
از پی قافله ای دوست دویدن بهتر
جست و جالاک چنان برق جهیدن بهتر
راست گویم بخدا هیچ ندیدن بهتر

اندرین عصر درخشان اتومات عدیم

آفتاب هنر از شرق دمیدن بهتر

دل و دماغ نماید سه چیز روشنتر
مگر سه چیز دگر خوشتر اند از این سه چیز
درین سه چیز دگر نیز زاهد الوصف اند
سه چیز غمزه و مژگان و طاق ابرویش
سه چیز خال سیه خط سبز باخدا سرخ
مذاق لعل لبش نشه زای سه کیف است
حیات خوش گذرانده هر آنکه داشت سه چیز
کند مدیحه مشوقه خیالی را

عدیم را نبود حاصل جز این سه چیز

تن ضعیف و دل خسته خاطر مضطر

ای دیده مثل دیده جانان ندیده گیر
ای جوهر خیال چو صیاد از کمین
در بوستان حسن میان سهی قدان
در عالم خیال از آن لعل نوشخند
هر شام غم بحلقه زلفش نهفته دان
دارد سپاه ناز گر آهنگ ملک دل
بیکان عشق سینه مجروح را کفاست
کز تاب آفتاب رخت سوخت جان من
خوناب دل به آتش هجرت چکد مدام
مهرش بدل ز جمله خوبان گزیده گیر
بر خیز و راه آندو غزال رمیده گیر
آنسرو را مثال گل نورسیده گیر
ای دل بیاد بو سه بکامت چشیده گیر
صبح طرب ز چاک گریبان دمیده گیر
ای شهر یار حسن عنانرا کشیده گیر
واپس ز قلب تیر نگاه خلیده گیر
دل را بزیر سایه زلف آرمیده گیر
رنگ وفا ز بوی کباب چکیده گیر

از دوست با تو هر چه عدیما رسد نکوست

گر لطف و یا که قهر مرا آنرا ندیده گیر

نقاب تیره بر این صورت ستوده مگیر	بزیر طره نهان چهره نموده مگیر
نموده شانه رها حلقه های کاکل را	گره دوباره بران عقده کشوده مگیر
بتار طره وزد گر دمی نسیم سحر	غزال چین بزبان حرف مشک سوده مگیر
مروبه بزم رقیبان مها ازین رفتن	میان مجمر غم این دل ربوده مگیر
ترا بمدرسه عشق امتحان دادم	زمن دوباره مر آن درس آزموده مگیر
دل خراب مرا چشم نیم خوابت بس	زیاده سرمه بران فتنه غنوده مگیر

عدیم از غم هجرت چو گرد خاک شده

نگاه لطف ازین گرد خاک توده مگیر

خم بخم سلسله زلف خمیدن بهتر	خط رخساره او نیز دمیدن بهتر
در چمن گر گذری وقت سحر باد نسیم	ای صبا بر سر آن زلف وزیدن بهتر
هر زمان عطر فشان چون شود آن غالیه بو	مشک را گوی که در نافه خزیدن بهتر
سرو گل راز قدو عارض گلناری او	بر تن خویش ز غم جامه دریدن بهتر
سست پیمانم اگر سمع کنی عرض مرا	رشته عهد که سست است بریدن بهتر
از غم هجرتو خون دل من بسته گره	آنگره خون شده از دیده چکیدن بهتر
تیر مژگان نگاهت که خلید است بدل	آن خدنگ از دلم ای دوست کشیدن بهتر

در نصیبی شود ایامه شب وصلت به عدیم

صبح آن تا بقیامت نه دمیدن بهتر

پای از حلقه رندان نکشیدن بهتر	باده زین میکده مستانه چشیدن بهتر
جام ساقی ز لطافت چه صدای دارد	گوش اگر نیست که این صوت شنیدن بهتر
عمر کوتاه بود و منزل ما دور و دراز	در سر انجام همین عزم تطیدن بهتر
طایر عالم قدسیم و بدان عالم خویش	ای نفس زین قفس تنگ پریدن بهتر
شاهراهیست کز و نیست دگر راه گریز	زاد این را حله ای دوست خریدن بهتر
از سر شوق ازین مرحله را منزل یار	نه بیابل بسر خویش دویدن بهتر
آستانی که بود سجده گه نی شاه و گدا	بهر تعظیم بدین باب خمیدن بهتر

ذوق عمر فرورفته بگرداب عدیم
بیاد شرط از کرم دوست وزیدن بهتر

دوستان منت دونان نکشیدن بهتر	ریزه نمان بخیلان نجشیدن بهتر
لقمه شبهه که در شرع حرام است مخور	خوشه از خرمن هر سفله نجیدن بهتر
اهل فضل و خرد از بی خردان گوشه گزین	دامن از مردم نا اهل بریدن بهتر
دور از صحبت جهال بصد مر حله باش	زین میان زود چنان برق جهیدن بهتر
روی زشت و ترش و چهره ناخوب رقیب	تا بجائی که بود چاره ندیدن بهتر
گر نباشد سخن از دانش و اخلاق نکو	قصه لهو و لعب رانشیدن بهتر
هر کجا فحش و دروغ است و خرافات جز آن	زان سخن پشت لب خویش گزیدن بهتر
دام راهست هوا و هوس دهر مرا	ای دل از حلقه این دام پریدن بهتر

بعد هر شام اگر روز فراق است عدیم

صبح آنروز ندامت ندیدن بهتر

بکوی میکده باشند ساکنان دگر	خراب باده ناب اندمیکشان دگر
خوش آندلی که شود می گسار و زنده به عشق	بیاد ساقی مه روی دلستان دگر
روند گان یقین این گروه مستانند	بسوی کوی مرادند رهروان دگر
اگر ز دیر مغان ار مغان بدست آید	شرار آتش عشق است ار مغان دگر
ز خویش هر که فنا شد بقا تواند یافت	بقای عالم جاوید و جاودان دگر
بیاد گلشن و حدت دلا چو مرغ سحر	ز سوز سینه بکش ناله و فغان دگر
گل همیشه بهارت گر آرزو باشد	درا به سیر گلستان و باغبان دگر
فتد بملک بدخشان ز فیض خرقة و لعل	بجام لعل بدخشان مقام و شان دگر

(عدیم) تا که توانی سوای درد کشان

مباش مایل و مشتاق دوستان دگر

روان زنده دلان راست فضل و شان دگر	جبین اهل سعادت دهد نشان دگر
رموز عشق حکیمانه هر که آموزد	شود حریف حریفان نکته دان دگر
اگر کشاده شود چشم و گوش و دیده دل	زبان ز سر حقایق کند بیان دگر
هرآنکه سرد و عالم همی کند افشا	زبان اوست در این راز تر جمان دگر

کنند اهل طریقت ز راه سیر و سلوک
 دمی که چشم جهان بین ازین جهان بندی
 مقام عالم تحقیق روضیه رضوان
 اگر ز بند قفس مرغ جان شود آزاد
 گذر بکوی خرابات گر کنی بینی
 هرآنکه یافته دُر حریم کعبه دل
 فر از جرم ز حل سیر آسمان دگر
 توان نمود تماشای آنچه آنجهان دگر
 فراتر است ازین باغ و بوستان دگر
 رسد بکنگره عرش آشیان دگر
 رونده اند درین راه رهروان دگر
 نجست منزل مقصود و آشیان دگر

ترا (عدیم) جز اشعار تهفه ادبی

حضور اهل ادب نیست ارمغان دگر

یارم فگند از رخ زیبا نقاب ناز
 گیسوی حلقه حلقه گره در گره نهاد
 آرام بود طره شبرنگ مشکفام
 گر وقت صبح آید اندر چمن وزد
 چون برق حسن شعله فگن شد بسوی من
 یارب میان قامت و ابرو و چشم یار
 گاهی بعشوه دل برد و گه به فتنه نیز
 خواندیم درس مصحف رویش ز خال و خط
 افزود نور مردم چشم ز دیدنش
 زلفش نمود جانب سنبل خطاب ناز
 آموزش ز حلقه آن بیچنان ناز
 آموختن نسیم سحر اضطراب ناز
 سازد بلند ز مزمه انقلاب ناز
 بیتاب گشت روح روانم ز تاب ناز
 در حیرتم چگونه شمارم حساب ناز
 گاهی کند بغمزه سوال و جواب ناز
 فهرست مختصر همگی فصل باب ناز
 وقتیکه رفت ترگس چشمش بنواب ناز

وابسته گشته تا صف مزگان بهم (عدیم)

دل از برم ربود جگر شد کباب ناز

آنشوخ فتنه خواست کند ابتدای ناز
 پو شیده از نخست دل آرام سروقد
 آنکه بعزم سیر چمن در خرام شد
 پنداشتم که محشر کبرا بها نمود
 ید برون بسیر چمن از برای ناز
 با صد هزار زیب تجمل قبای ناز
 نادیده هیچ دیده بدینسان بلای ناز
 آنشوخ ماه پاره ز قد رسای ناز
 حیرت نمود جمع عروسان باغ را
 آمد بجلوه دادنشان از ادای ناز

بلبل خموش ماند ز الحان او (عدیم)

بشنید چون ترانه ساز صدای ناز

چون راست کرد باقد موزون قبای ناز
کردم من از کرشمه سوال جواب داد
گه دل برم به عشوه ابروی فتنه جوی
گفتم چه چاره است شهیدان ناز را
کو آندلی که محو نباشد بدین سخن
کو آن سری که نیز نگر دد فدای ناز

گوید (عدیم) خسته دماغ و شکسته دل

غارت نمود صبر دلم دلربای ناز

خنده دز دیده خواهد روی خندانمش هنوز
زخم پنهانی بدل دارم ز تیر غمزه اش
لعل آتش رنگ او آتش بجان من زده
یکه تازی مینماید با سپاه حسن خویش
خاطر م کرده پریشان حلقه های کاکلش
تشنه لب مردم بیاد آن دو لعل آتشین

از دو چشم پر خمارش جان بیمار (عدیم)

بر لب آمد لیک هست امید در مانش هنوز

دور عارض نادیده خط ریحانش هنوز
زلف مشکینش بود از شام یلدا تیره تر
لب کشادم گفتمش لب بر لب ساغر نهم
یادم آمد از صبا کین قصه بامن گفته بود
خواستم در سایه زلفش بیاسایم ولی
از خرام خود بدل شور و تلاطم کردو رفت
گر چه عهد خویش را آن سست پیمانم شکست

صبح و صلش خواستم باد صبا گفتا (عدیم)

طی نکرده دوره خود شام هجرانش هنوز

باد بر طره جانان نوزید است هنوز
خواستم بند قبا باز کنم گفت مرا
صبح از مطلع رویش ندیدم است هنوز
از رخم شرم و حیا پا نکشید است هنوز

دیده بر بند ز نظاره رخساره من
چشم آئینه برویم نرسید است هنوز
یکطرف سن شباب طرفی شرم حیاست
زانسبب پرده عصمت ندیدید است هنوز
تیر از غمزه شوخم که بود سینه شکاف
در دل خسته عاشق نخلید است هنوز
طایر تیز رو ببال خیال عشاق
بر سر کاخ وصالم نپرید است هنوز

ختم مقصود که یک دیده بیننده (عدیم)

روی آن ترک پری چهره ندید است هنوز

خم بخم حلقه کاکل نخمید است هنوز
دست مشاط بزلفش نرسید است هنوز
طبل عشقی که از دکون مکان پرز صداست
گوش آنسرو روانم نشنید است هنوز
خواستم دیدن او گفت که فارغ بنشین
بجز آئینه مرا دیده ندید است هنوز
خط و خالی که از رونق رخسار منست
بر لب مصحف رویم ندید است هنوز
طره ام دام بود حال لبم دانه آن
هیچ مرغ هوس این دانه نهجید است هنوز
غنچه عشق زباد یککه شود نافه کشا
هیچ در باغ مرادم نوزید است هنوز
برق حسنی که بعاشق شرر انگیز بود
شعله اوز عذارم نهجهیده است هنوز

لشکر نازو ادارا نظر انداز (عدیم)

شاه حسن از پی یغما نکشید است هنوز

گفتمش از چهره گفتا از مه تابان بپرس
گفتمش از چهره و صف روی گلفام تو چیست
گفتمش از حال گفتا از خط ریحان بپرس
گفتم حیرانم ز اوصاف قد موزون تو
گفتمش سرو است موزون یا قد بالای تو
گفتمش کی بینم ای شیرین ادا لب خند تو
گفتمش خاصیت لبهای میگون تو چیست
گفتمش از صف عارضم از شاعر خوشخوان بپرس
گفتم مدح سرو باغ از مرغ خود الحان بپرس
گفتمش این اسرار از شمشادو از بستان بپرس
گفتمش کی بینم ای شیرین ادا لب خند تو
گفتمش خاصیت لبهای میگون تو چیست

گفتمش از سرخی رویت بگو گفتا (عدیم)

کیف آن از لاله خوش رنگ برق افشان بپرس

جان من درد دلم از رمز این عنوان بپرس
روز با سوز و گداز و شب بانده فراق
حال سر گادانیم از چرخ سر گردان بپرس
روز تلخ و روز گارم از شب هجران بپرس
چند و چون این شمارم از صف مژگان بپرس
از حساب کاروان اشک خود آگه نیم

گر ز گرداب تلاطم هر کجا یادی شود
یک بیک احوال آن از چشم خون افشان بپرس
قصه سیلاب خون را گر شنیدستی بیا
از جگر این جوش خون و موج آنطوفان بپرس
سوختم اخگر شدم در آتش غم چون سپند
از غبار و اخگرم سوز دل بریان بپرس
گر غبار و اخگر و خاکستم ندهد جواب
ماجرای این سخن از آتش سوزان بپرس

ای صبا از من نهرسی کیف احوال (عدیم)

گر توان داری از بیرحمی جانان بپرس

غبار افشان کند گر شانه گیسوی پریشانش
بچشم خویش سازم تو تیا از گرد دامانش
شمیم زلف شیرنگش نسیم مشک بیز آید
دماغم تازه تر گردد ز خط عنبر افشانش
کشود از ناز چون آن نازنین بند قبای خود
فروغ صبح صادق سرزد از چاک گریبانش
جو عکس آفتاب آب یک نور دگر تابد
مقابل کر نهد آئینه را مهر در خشاننش
خدوزلفین و خط و خال همچون اختران باشند
بدور عارض تابنده خورشید تابانش
ز اعجاز سخن هر مرده دل را زنده میسازد
دهد خاصیت آب بقا لبهای خنداننش
بمیدانی که خواهد یکه تازی از پی بازی
سرم چون گوی میدان و سر زلف است چو گانش

(عدیم) از چین ابرویش شکایت داشتم آخر

که همچون بخت خود بر گشته دیدم نیش مژگانش

دل من ربنده از کف رخ تازه و قشنگش
همه عمر خود سعیدم اگر آورم بچنگش
متضاد خط و خالش چو فرنگ و هند باهم
ز کجا و از که جویم ره هند و فرنگش
بدف و بچنگ و بانی همه وقت ای مغنی
بنواز اگر بدانی ره ساز و صلح و جنگش
زنسیم بوی گیسو برو ای صبا بیاور
همه جا چو خط چین بنماز بوی رنگش
ز کلام خنده آور اگرش بخنده بینم
بخداشکر بریز دزلب و دهان تنگش
چکنم و با که گویم غم درد مشکل خود
بدلم فگنده آتش رخ شوخ و لاله رنگش

ز کسی مباد یارب چو من (عدیم) بیدل

صنم گریز پا و بت چابک زرنگش

چکنم که تیر آهم نکند اثر بسنگش
دل آهنین نباشد مگر آنکه از فرنگش
شده روز من سیه تر زد و چشم سر مه سایش
شب یاس تیره بختی چو دوزلف تیره رنگش
زدوترک مست آید بمشام بوی خونی
جگر است پاره پاره ز کمانچه زنگش

اگرش شبست ابرو بنهد ز تیر مژگان
هدف است سینۀ من بگلولۀ تفنگش
همه وقت سر گرانم نرود خمارم از سر
زد و چشم باده خوی و ز دولعل باده رنگش

مشکن دگر نگارا دلک (عدیم) عاجز

که شکسته بند نبود بدل شکسته رنگش

صنم جمیله خواهم نبود دل و درنگش
بود همچو مشکبویں چه گل و ستاره رنگش
شب روز التجایم بتو ای خدای دانا
بنما رقیب ما را کچل و چلاق دنگش
مۀ من اگر بکویت بامید و صل آید
بدرت مثال مجرم بنشان دوسه ترنگش
پس از آن به تند خوئی بکنیش زشت گوئی
بزنش چنانکه از سر ببرد خیال و بنگش
بجواب تلخ بر گو برد از درم سیه رو
رود از بقهر از تو برود بگور تنگش
اگرش ز تیره بختی بکدام جای سختی
بمن او دچار گردد بزنم بچوب و سنگش

دلک (عدیم) خواهد تو هم ای صنم بفرما

ببرد کسی بجاقو سر ناخن پلنگش

شده قبض و بسط طبعم سخن و دهان تنگش
به تکلم تبسم ببرد غبار و زنگش
زدم دو تیغ ابرو دل من دو نیم گشته
بنمود نیم جانم سخنان نیم رنگش
نه صنوبر و نه سروی بود همچو قد یارم
چمن افتخار دارد ز خط بنفشه رنگش
چه صفای صبح رویش چو سواد شام مویش
خردم نموده حیران کم و کیف این دو رنگش
نتوان ببزم وصلش همه عمر خود رسیدن
که رقیب دیو سیرت چو قبا گرفته تنگش

ز (عدیم) خسته خاطر دگر ای صنم چه خواهی

که نمانده هیچ باقی اثری ز نام ننگش

تا گرفت آن ناز بویم زلف عنبر بر بکف
شد هوا خوشبوی گویا ریخت مشک تر بکف
شدروان سوی گلستان بارخ گلفام خود
دسته گل داشت آنشوخ پری پیکر بکف
کس بدور نرگس و لعل لب میگون او
تا حیات خود نگیرد باده احمر بکف
از سرش تا سحر چون میگساری این دلخواب
داشت بر یاد لب لعلش لب ساغر بکف
ای ستمگر گر برائی با سپاه فرو ناز
مر یکی را دل بدست و وان دگر را سر بکف
بهر قتل عاشقان ابروی مژگان کفاست
نیست حاجت نا که گیری نیزه و خنجر بکف

از ره ناز و لطافت آنصنم دارد (عدیم)

دسته گل جام مل باخامه و دفتر بکف

از هاتفی بگوش من آید صدای عشق	باشد و جود کون بشر متکای عشق
روشن نموده پیکر ظلمت سرای تن	رخشنده حسن پر تو نور ضیای عشق
تر کیب جسم چون زهیولا و صورت است	پوشید از این مشاعر جسمی قبای عشق
یا عالم مجاز بود یا حقیقتی	عشاق را مرام بود ابتلای عشق
بیگانه گشت از همه هستی و نیستی	شوریده که شد بجهان مبتلای عشق
چون از مجاز سوی حقیقت قدم نهاد	واقف شد از طریق فنا و بقای عشق
از داغ دل که سوز محبت شود پدید	گر دد ز برق گرمی او شعله زای عشق
بازند و باختند دل خویش عاشقان	بر یاد رنگ و بوی رخ دلربای عشق

هر کس بقدر همت امکان خود (عدیم)

باشد اسیر حلقه دام بلای عشق

آید برون ز نغمه قانون نوای عشق	بالحجه که حسن بود متکای عشق
ابرو و چشم و خال و خط و زلف و لعل لب	باشد بدور عارض او نشه زای عشق
نامش حیات مانده بتاریخ روز گار	هر عاشقی که سخت کشیده جفای عشق
از صفحه دفاتر عشاق بوده حک	دل مرده که هیچ ندیده بلای عشق
چندین هزار دفتر و دیوان مرتب است	از شرح و بسط و کیف و کم و ماجرای عشق
مجنون بیاد چهرة لیلا لیل موی	روبر نهاد جانب صحرای برای عشق
شیرین نماند و خسرو و فرهاد تیشه هم	از بیستون هنوز برآید صدای عشق
در روز باز پرس چه خواهد جوا بداد	شیرین برای کو هکن از خون بهای عشق

خواهد (عدیم) خسته که شاید نظر کنی

ای شهر یار حسن بحال گدای عشق

چون بگوش من رسید از سینه من نام دل	هر نفس همچون جرس آید بمن پیغام دل
آشنای او شدم دارم ز خود بیگانگی	چون بدیدم روی آن محبوبه گلفام دل
حسن اگر آغاز گردد شور عشق آید پدید	تکیه گاه هر دو باشد دلبرا انجام دل
دلستان گویم ترا ای دلربا یا دل نواز	گویمت روح روان یاراحت و آرام دل

روی تو صبح طرب گوئیم و مویت شام غم
جان خود گر مرغ خواهم گفت حالت دانه
ای ستمگر ای صنم آواز عشق آید پدید
آتش عشقت نموده جسم و جانم نیم خام
هر کسی از ساغر ایام عشرت خورده می
کس ندیده در جهان این گونه صبح و شام دل
حلقه حلقه تار گیسوی تو گویم دام دل
از رگ و از ریشه و از روزن و وز بام دل
برق حسنت جلوه ده تا پخته سازد خام دل
من نخوردم لیک غیر از خون دل زین جام دل

هر کرا گر دلبر خود کام باشد چون (عدیم)

تا ابد حاصل نخواهد شد مرا اورا کام دل

زد باده عیش جانناز اول
کردی بمستی تاراج هستی
ایشوخ بی باک ای تند چالاک
روی تو دیدن دشوار و مشکل
از پای تا سر گشتیم اخگر
زین بیوفائی درد جدائی
شد تار گیسو دامم ز هر سو
در ساغر دل جوش مکمل
عیشم نمودی باغم مبدل
خواهم که باشی یکدم معطل
از لطف خود کن این مشکلم حل
در آتش عشق چون عود و صندل
نبود علاجم غیر از توکل
صد دانه دام یک خال مخمل

هر گز (عدیما) نتوان نمودن

شب های هجران شب مفصل

شکسته باشد از سنگ جفادل
تمنا دارد اندر بتنه زر
نوائی دارم اندر سینه چون نی
شکایت دارم از اهل زمانه
گهی نالم ز دهر سفله پرور
زیار منت دونان شدم خم
مروت از همه بیگانه گشته
دل خونابم از راه بصر ریخت
بداغ بی تمیز بهای دوران
قلم را شرم آید زین نوشتن
زاهل درد خواهد مومیادل
از این اکسیر اعظم کیمیا دل
بمن شو هم نوا ای بینوا دل
شنو عرض مرا شام و صبا دل
گهی گریم ز بخت نارسا دل
بود از پرده دل این صدا دل
ندانم با که باشم آشنا دل
که خواهد داد فر دا خون بها دل
چه شد مر هم کجا باشد دوا دل
زد دزد بسی حیا دارد حیا دل

سخن را پیشرو میدان تنگ است
چنان کشتی ز طوفانی حوادث
همه عمری چه آغاز و چه انجام
حیات شخص اگر بیش است و یا کم
فرو مانده درین جسم مکدر
کتابم (اشک حسرت) نام دارد
نقاطش قطره خون دل ماست
وفا گردیده چون بختم گریزان
بود ارباب حاجت بیش از بیش
نویسم گر همه شرح و بیانش
بجز حلال مشکل ای عزیزان
از ایام شباب زندگانی
در یغا خیره گشته چشم بینا
بگو شوم دوش لیکن هاتقی گفت
محیط هر چند اگر قحط الرجال است
زمردان خداهم نیست خالی
دل آن نبود که باشد گوشت پاره
همی گویند ارباب بصیرت
تجلی گاه انوار الهی

خطر دارد ازین چون چرا دل
فرو رفته به گرداب فنا دل
نه بیند غیر آسیب بلا دل
نخواهد دید جز رنج و غنا دل
میان عالم خوف و رجاء دل
ازان دارد بحسرت ناله ها دل
ازان قطرات دارد موجهها دل
کجا جویم و وفا ای بیوفا دل
نمی بینم ولی حاجت روا دل
شود محروح تر زین ماجرا دل
ندارد هیچکس مشکل کشا دل
ندارد هیچ جز فقر و فنا دل
کجا فکرو کجا هوش و کجا دل
نماند این چنین پا در هوا دل
مشو نو مید ای دستان سرا دل
شنو پند من ای بی اعتنا دل
ولی باید که باشد با خدا دل
ورا آئینه گیتی نما دل
صفا دل پاک طینت بی ریادل

(عدیما) در حق صاحب دلان گوی

خوشا دل بی ریادل مرجا دل

زبسکه مانده ز تعلیم و تربیت محروم
فغان ز دست تو ای سقله جوی دون پرور
گهی فلک ز تو نالم گهی ز طالع شور
برای لقمه نان احتیاج و درویشم
بمجلس سفها زیر پای هر ناکس
نه آدم نه بشر بلکه عین حیوانم
جدا ز اهل خرد همنشین حیوانم
گهی زبخت بد حال خویش گریانم
ز بهر لبس بدن خا رزار و عریانم
به صحبت جهلا پایمال دونانم

بگو محل سکونت (عَدِیم) قافیه سنج

ز خط خاک بدخشان مقیم شغنانم

ببریز ای ساقی باقی می مستانه در جامم	که از خمخانه این چرخ گردون تلخ شد کامم
چنان سیماب از موج تلاطم کشتی امید	دمی بر تخته راحت نباشد خط آرامم
زبخت نارسای خود چنان یاسی بدل داردم	اهمی ترسم که تا صبح قیامت همدم شامم
بداغ آتش حرمان هجران وطن هر دم	کباب دل بغایت پنخته شد هر چند گر خامم
مگر سیر کو اکب قرن در برج شرف گیرد	که تا گردد مبدل آن قران نحس ایامم
فغان از طالع ناساز و ظلم ناصح بد خو	بطعم طاعن حاسد اسیر و قید و بدنامم
چرا واعظ بطعن بالسان همچون سنان سازی	نه هندو گبر و تر سایم بدین پاک اسلامم
ز کفر و شرک بدعت دور و ز زهد ریاعاری	بطوف کعبه طاعت تو کل هست احرامم

زمان الدین قسم خواهد به سی جز و کلام الله

که جز دین محمد نیست دیگر راه اقدام

من دل بتار حلقه کاکل نمیدهم	بیعت بدست طره سبیل نمیدهم
سحر آوری است چون بد بیضا کمال شعر	تمثال آن به سحره بابل نمیدهم
لبریز سینه گر شود از باره سخن	نوبت به دور ساغر و پرمیل نمیدهم
فصل بهار بوی خوش و نگهت چمن	نسبت به عطر و مشک قرنفل نمیدهم
از روی نام و ننگ و طن ما به دیگران	ناموس خاک خطه کابل نمیدهم

با صد هزار نافه مشک ختن (عَدِیم)

یک شاخ با شگوفه پر گل نمیدهم

گاه حرف از سخن لاله و سبیل گفتم	گاه از بوی گل و مشک قرنفل گفتم
گاه از تازگی خرمی فصل بهار	شیون ناله جانسوز چو بلبل گفتم
گاه اندر پی معشوق خیالی رفتم	حرف از حال و خط و زلف و کاکل گفتم
عشوه سر و حرامان قد دلجویش	شیوه کبر و فرو ناز تجمل گفتم
گاه تو حید الهی و هم از نعت نبی	رمز از جام جم و ساغر پر مل گفتم
باعث عشق چمن بهر وطن مادح شه	بودم و جمله بهم مدح تسلسل گفتم
آخر این طبع روان آفت جانم گردید	لاجرم نعره زنان داد رتظاول گفتم

گاه از فیصله ناهق این قوم حسود رنجه گشتیم و از ان عرض بکابل گفتم

چونکه (جیحون) حزین گشت اسیر زندان

پسند در گوش دل از تاب تحمل گفتم

اسرار شعر خویش معما گذاشتیم	ما کار خود بخالق یکتا گذاشتیم
مالم جبین و روی تو لا گذاشتم	بر آستان حضرت سالار انبیا
در قاف قرب عرش معلا گذاشتم	حق گفت سیر گاه عروج حبیب خود
بر لوح دل بخط مطلا گذاشتم	هنگام رستاخیز امید شفا عتش
لب را بیاد ساغر صها گذاشتم	چون شربت حیات ز ساقی کوثر است
پا بر فراز گنبد خضرا گذاشتم	گر سر بر آستانش نهم می برم گمان
بهر ثواب عالم عقبی گذاشتم	روی نیاز بعد نبی بر و لای او
تشویش و رنج و راحت دنیا گذاشتم	شیرین و تلخ و شور جهانرا ثبات نیست
افسانه سکندر و دارا گذاشتم	دور و امان دهر چو برق است در شتاب
ما آشیان قصه عنقا گذاشتم	شهر سبا و مرغ سلیمانم آرزو است

شعر (عذیم) نزد ادیب سخن سرا

موزون اگر چه نیست مقفا گذاشتم

معنی آدمی ز دم گشتم	روح بودم بجسم ضم گشتم
در بشر مظهر اتم گشتم	این سخن از زبان بوالبشر است
تا از ان موج و کف چویم گشتم	جوش در یای آفرینش زد
نغمه پرداز زیر و بم گشتم	همچو مرغ سحر در این معنی
خلقت ماست محتم گشتم	اصل مقصود علت غائی
تا برین هرد و محترم گشتم	کزد و عالم نشان هستی ماست
از ملک پیش یک قدم گشتم	اشرف الخلق زان شده نامم
فارغ از نور صحیدم گشتم	شام ظلمت ولی فرو پیچید
همدم نورو هم ظلم گشتم	زانکه در کسوت حجاب جسم
هم بسان ط نشاط و غم گشتم	جان به تن گشت همنشین و گفت
غرقه در بحر بیش و کم گشتم	تن گرفتار حب دنیا شد

دل که جام جهان نما گویند دور ازین راز یک قلم گشتم
از ره غفلت و هوا و هوس در تکاپوی جام و جم گشتم

پس (عدیم) از عدم وجود ماست

علت این بوده و عدم گشتم

از نیک و بد مردم پوشیده دهن دارم	آیا که پسند کیست این شیوه که من دارم
گه حمد و ثنا گویم گه نعت رسول الله	زین عزم نخواهد ماند جانی که بتن دارم
گه حرف قدو خداست گه از لب و خال و خط	گه گفت و شنید اینجا با سرو سمن دارم
گه از مُل و گه از گل پیوسته چنان بلبل	شب تا بسحر افغان از کیف چمن دارم
چون رند خراباتی گه از خم و وزساقی	از باده و گه از جام مضمون سخن دارم
چون دود همی پیچید سودا بدماغ من	از تاب دخان او دل شعله فگن دارم
بیمار غمی هجرم در بستر ناکامی	در مان نپذیرد هیچ این درد که من دارم
کس نیست که بکشد از دل گرهی دل را	این عقده چو زلف یار صد چین و شکن دارم
نی سبک خراسانی دانیم و نه هندی را	در شعر سرانیدن آهنگ و طن دارم

گر عرض (عدیم) الحق منظور کند دهقان

با اهل شرف اخلاص بر و جه حسن دارم

ای نو جوان کنی چه نکو در فشانی ام	داری همیشه عاطفت و مهربانی ام
شیرین شود ز شهد کلام تو کام من	تقریر دل پذیر نمائی زبانی ام
حسن کلام لیک قناعت نمیدهد	از لفظ یاد اگر ندهی آن معانی ام
با لله قسم عبارت موزون دل کشت	نتوان نمود چاره درد نهانی ام
این قول فعل خواهد و این علم هم عمل	کن هر دو قضیه راست درین خوش زبانی ام
کر دارا گر مخالف گفتار دایمی است	یک جو مفاد نیست ز کاغذ پرانی ام
گونی هزار بارو و لیکن نمیکنی	یکبار هم ز راه مروّت جوانی ام
باری ز حد قوت شان گریختند فعل	آباد کی شود و طن باستانی ام
روشن خیال تازه دماغاً منورا	از قصه بدیع مکن نکته دانی ام
سهل الحصول سیر بفکر و تخیل است	صعب المروّ هست بپا گر دوانی ام
بال و پری کشیده به نیروی علم و فن	آنگه همی توان که کنی آسمانی ام

بی زادر احله قدمم نیز آبله
با این صفت چگونه بمنزل رسانی ام
با چشم عقل و دیده انصاف کن نظر
هم از توان خویش و هم از ناتوانی ام

پشت (عدیم) خم شده بیم شکستن است

گر لطف ایزدی نکند پشتمانی ام

الهی بعرش برینت قسم	بہفت آسمان و زمینت قسم
بطوبی و کرسی و لوح و قلم	بتنزیل روح الامینت قسم
به تسبیح و تحلیل قدو سیان	بخاصان مسند نشینت قسم
به عیسی و موسی و نوح و خلیل	به آن سید المرسلینت قسم
به تورات و انجیل و قران پاک	به شرع و بدین مبینت قسم
بسیر و سلوک و دلیلان راه	به نیکان عزلت گزینت قسم
بتقوی پسندان شب زنده دار	بپاکان اهل یقینت قسم
خدیدو زمان داور روز گار	به تخت و به تاج و نگینت قسم

(عدیم) از تو دارد امید فلاح

بذات جهان آفرینت قسم

آنکه از هجر تو با حال تباہ است منم	آنکه زین حادثہ پر نالہ و آہ است منم
آنکه در بزمگہ صبح نشاط است توئی	آنکه دمساز غم شام سیاه است منم
آنکه آسودہ و دلشاد مدام است توئی	آنکه آزرده بہر شام و پگاہ است منم
آنکه با کو کبہ حسن چو شاہ است توئی	آنکہ چون خاک لگد کوب سپاہ است منم
آنکہ افروختہ چون شعلہ برق است توئی	آنکہ افتادہ در او چون پرکاہ است منم
آنکہ قتالہ بابروی دو تاہست توئی	آنکہ بسمل شدہ تیر نگاہ است منم
آنکہ منکر شدہ کشتہ خویش است توئی	آنکہ در حشر بدین قضیہ گواہ است منم

دوش با سلسلہ زلف دو تا گفت (عدیم)

آنکہ در قید تو بی هیچ گناہ ست منم

نگار ابدر ثمینت قسم	به لعل لب انگینت قسم
بطاق دو ابروی مردم شکار	بچشمان سحر آفرینت قسم
بتاریکی طرہ مشکفام	به لب خند روشن جینت قسم

بآن غمزۀ نرگس دلفریب بدان عشوه دل نشینت قسم
 بخال سیه رنگ هندو نژاد بخد و خط عنبرینت قسم
 بر فتار سرو خرامان تو بآن قامت نازنینت قسم
 بنازو شکر خندو گفت و شنید به خشم و بمهر و بکینت قسم

ز هجر تو آواره گشته (عدیم)

به تمکین عزم متینت قسم

ماه من بر چهره رشک گلستانت قسم بادو زلف تابدار عنبر افشانت قسم
 سوختم از برق حسنت ای پری پروانه وار بر فروغ مشعل شمع شیستانت قسم
 فکرم از شمشادو از سرو صنوبر در گذشت محو نازت گشته ام با چشم فتانت قسم
 مشک بیزی مینمایدنگهت گیسوی تو با خم و هر پیچ تاب زلف پیچانت قسم
 سینه صد پاره را از تست امید رفو بر فریب ناوک دلدوز مژگانت قسم
 دل بری جان می ستانی از برم آرام جان بازهم بر صبح وصل و شام هجرانت قسم

در تب و تاب اوفتاده جان بیتاب (عدیم)

با فروغ برق حسن و لعل خندانت قسم

ای سمن بر با قد سرو خرامانت قسم با خط و خال لب آنروی خندانت قسم
 چهره ات چون صبح روشن طره ات چون شام تار با سواد کاکل و رخسار تابانت قسم
 خاطر جمع مرا آشفته میداری مدام حلقه حلقه بادو گیسوی پریشانت قسم
 در فنون دلبری مثلت ندیدم ای پری بادو چشم فتنه جوی شوخ فتانت قسم
 هر کجا در جلوه آری گر سمنند ناز را گرد میدانت شوم بر عزم جولانت قسم
 گر مرا یک بوسه بخشی یا بم از سر زندگی با در دندان و لعل شکر افشانت قسم

شد اسیر حلقه زلف سمن سایت (عدیم)

ای پری پیکر بدان چاه ز خندانت قسم

چون گرفتار آن صنم گشتم سخت پر درد و پرالم گشتم
 تن تنها به کلبه هجران همدم و همنشین غم گشتم
 از درون و برون و سینه تنگ بارگ و رشته زیر و بم گشتم
 از پی شوق دانه خالش قید آن زلف خم بخم گشتم

تیغ ابروش چون نمایان شد
بسمل خنجر دو دم گشتم
یاروانم روانه کویش
از سر شوق دمبدم گشتم
از وجودم نماند هیچ اثر
رهرو منزل عدم گشتم
ای پری طلعت و بهشتی روی
محو روی تو یکقلم گشتم

نقد جانرا سپرده با تو (عدیم)

فارغ از سود و وز سلم گشتم

نگارا چنین آرزویت کنم
شبی چشم روشن ز رویت کنم
خرامی سوی من به آهستگی
ز شب تا سحر گفتگویت کنم
نگیری مقامی بجز دیده ام
کزین رهگذر جسجویت کنم
به مرغ هوس باز حال لب
کمندی ز هر تار مویت کنم
دماغ دل ای طره مشکسا
معطر ازان رنگ و بویت کنم
شکایت بروز جزا مو بمو
ازان غمزه باده خویت کنم
بمیرم ز هجرت ولی منزلی
نخواهم که جز خاک کویت کنم

جوابم چنین داد شاید (عدیم)

شهیدی بخون شستشویت کنم

از سر خیال نرگس شهلا گذاشتم
سودای فکر آن قدر عنا گذاشتم
زیرا که رسم مهر و فا خواستم زیار
گفتا که من طریق مو اسا گذاشتم
ز انرو هر آنچه میل تمنا دلم که داشت
در اختیار آن بُت رعنا گذاشتم
چون بوسه خواستم ز لبانش بخنده گفت
حکم رضا بلعل شکر خا گذاشتم
گفتم که آرزو ست معطر شود دماغ
گفتا بدست زلف سمن سا گذاشتم
گفتم دوام روز فراق است تابکی
گفت این جواب تا شب یلدا گذاشتم
گفتم ز پرده حسن نمودن چراست گفت
در شهر شور و فتنه غوغا گذاشتم

سیلاب یاس چونکه زهر سرود (عدیم)

بگرفت روجانب صحرا گذاشتم

ای دل بخور به طلعت رشک قمر قسم
هر صبح و شام باز بشام و سحر قسم
رفتار سروقامت و بند قیای ناز
برده دلم بعشوه بدان عشوه گر قسم

زخمی زای پروان و زتیر نگاه او
 از نیش غمزه که کند سینه ام شکاف
 شرمنده کرده نگهت زلفش غزال چین
 در عدن بحقہ لعل است همجوار
 ریز و زجام لعل شراب طرب فزا
 از فضل دوست صورت نیکو شده عطا
 چون تیغ آبدار رسید بر جگر قسم
 خون ریخت از دلم بره چشم تر قسم
 بار دگر بغالیہ مشک تر قسم
 بالعل آبدار و به در گهر قسم
 با آن شراب ناب و شہد و شکر قسم
 بہر بشر بحضرت خیر البشر قسم

زیب ہم اند زلف و خط و خال او (عدیم)

با روی دلفریب و رخ پرده دُر قسم

ای بقدر و خط و خال آن رخ نیکو قسم
 همچو مرغ نیم بسمل می طیم در خاک و خون
 کرده احوالم تباه و خانه عمرم خراب
 تا بم از تن هوشم از سر صبرم از دل برده ی
 وی بنازو عشوه آن قامت دلجو قسم
 با دو تیغ آبدار و گوشه برو قسم
 بانگاہ دلفریب و غمزه جادو قسم
 بانسیم مشکبوی و نگهت گیسو قسم

شد اسیر دام زلفت جان مشتاق (عدیم)

ای بنخط و خال سبز و غمزه جادو قسم

بیاد گلشن رویت نفس را تازه دم کردم
 بیاض عارضت را مطلع صبح طلب گفتم
 معطر خواستم جا ترا کنم از تار گیسویت
 بدیدم گوشه قوسین محراب دوا برویت
 با و صاف قدو خدو رخ و زلف و خط و خالت
 گمان بردم مها سیر گلستان ارم کردم
 سواد طره ات را نسبتی با شام غم کردم
 خیال این تمنا از نسیم صبحدم کردم
 بیاد آنخم ابرو سر تعظیم خم کردم
 بہر حرف و نقط از خون دل یک قطره کم کردم

ز غمهای شب هجران (عدیما) هر چه بنوشتم

صیاهی را بخون قلب و آب دیده ضم کردم

فغان و ناله را ہمدم باہ صبحدم کردم
 شدہ سہو قلم از خاطر آنسنگدل نامم
 بہ امید وفا عمری گذشت اما ز الطافش
 خیال لطف کم داری هوای قہر روز افزون
 بشوق دانہ خالت چرا مرغ دل خود را
 ز آہ صبحدم آہنگ ساز زیر و بم کردم
 از ان قطع نظر من ہم زمہر ش یک قلم کردم
 جفا دیدم ندانستم بجان خود ستم کردم
 رقم در دفتر دل این حساب بیش و کم کردم
 اسیر حلقہ پر پیچ زلف خم بخم کردم

جو مجنون با سرشوریده از ملک و جود اکنون بیادت لیلیامن رو بصحرای عدم کردم

(عدیم) از محفل صبح طرب مهجور و مایوسم

ازان در گوشه ویرانه خوباشام غم کردم

مها از لمعه این برق لمعان تو می سوزم	بیاد حسرت روی درخشان تو می سوزم
تو آنمهر جهان تابی و یا ماه شب افروزی	من آن پروانه ام کز شمع سوزان تو می سوزم
چه برق حسن و برق چشم باهم مشتعل گشته	سرایا در فراق این چراغان تو می سوزم
چنان ای شوخ آتشیاره بر جانم ز دی آتش	که تا جان در بدن باشد بحرمان تو میسوزم
میسر چون نشد صبح و صالت بر من بیدل	ازان پیوسته اندر شام هجران تو می سوزم
مثال لاله آن رخسار گلگون را بر افروزی	من ای گلگون قبا از داغ پنهان تو می سوزم
بتار طره عنبر فشان خود مکن بازی	که در تاب و تب زلف پریشان تو میسوزم
میان وادی حیرت بحسرت بنگر ای لیلی	جو مجنون از تف ریگ بیابان تو می سوزم

(عدیم) اندر قفس گوید چنان مرغ چمن دایم

بیاد جلوه روی گلستان تو می سوزم

من از سب تا سحر در آه و افغان تو می سوزم	بیاد قامت سرو خرامان تو می سوزم
مثال غنچه دل خون گشته بر یاد دهان تو	بشوق بوسه لبهای خندان تو می سوزم
تبسم گر کنی سویم بدان لبهای جان پرور	سپند آسامها از برق دندان تو می سوزم
لبت چون بالب ساغر نماید باده پیمای	ز تاب گرمی لعل بدخشان تو می سوزم
طبیعت آتشی داری و هم رخسار آتشرنگ	میان این دو جنس آتش افشان تو می سوزم
طبیعت بی مروّت چند با امید بنشینم	بگو آخر که تا کی بهر درمان تو می سوزم
تو از شب تا سحر دلشاد در بزم رقیبانی	من اندر کنج غم تنها ز هجران تو می سوزم
ندارم طاقت دوری صبوری از کفم رفته	به سیلاب سرشک گرم طوفان تو می سوزم

شنو عرض (عدیم) ای نو بهار دلفریب من

چنان بلبل بیاد سنبلستان تو می سوزم

ای بخت شور و تیره ندانم که کیستم	در انقلاب دهر پریشان ز چیستم
بخت گریز پای شتا بنده از چله رو	یغمای دست پنجه غارت گریستم
ببرید تار عشرت من تیغ روزگار	از ناز و نوش عیش جهان منز و یستم



دمساز فقر و فاقه و همراز هجر و غم
 در ورطه تلاطم این بحر بیکران
 کو دیده تاز لطف بسویم کند نگه
 پهلوزنم بخار مگیلان و خاک و خس
 هر جا متاع غربت غم را کنند باز
 با صد هزار حسرت و اندوه و درد و غم
 روزی رسد چو لاله ز خاک مزار خود
 ما خود در د حسرت و آواره گیستم
 چون کشتی شکسته برین زند گیستم
 غرقاب موج محنت بیچار گیستم
 یعنی فراز بستر ناسود گیستم
 آن جنس را به نرخ گران مشتریستم
 در زیر چرخ گنبد نیلو فریستم
 با رنگ و بوی داغ جفا رستیستم

از صبح تا بشام و ز شب تا سحر (عدیم)

زین درد و غم بدیده گریبان گریستم

دیرست در کشاکش و سر گشته گیستم
 ایطالع دمیده نظر کن بحال ما
 چندان ذلیل و عاجز و حیران فتاده ام
 ادراک و فهم آنچه زما بود جمله رفت
 طبع سخن سرای فرو مانند از سخن
 من شاعر یم و با شعرا بود میل من
 حب الوطن چو شاهد شیرین مقال ماست
 در روز باز خواست به هنگام داوری
 چون مرغ صید گشته ازین حلقه بلا
 مبهوت و مات و عرصه آواره گیستم
 در طول عمر آنچه زما رفت و زیستم
 گویا میان اهل دبستان غیبیستم
 بیرون ز شان معنی آدم گریستم
 دور از مقام عقل بنام آدمی ستم
 اکنون ز فیض صحبت ایشان بریستم
 ز هر غمش چشیده جلی و خفیستم
 با آنکه ظلم کرد به من مدعیستم
 در انتظار مژده وارسته گیستم

چندی ضعیف و عاجز و مضطر شدم (عدیم)

اما که از نسیم عنایت قویستم

غلط نشد که به زلف نگار دل بستم
 ز شوق لعل لبش دوش باده کردم نوش
 خوش آن دمی که چه باد صبا بهر ساعت
 بریدم از همپه دست امیدو ما ندم دور
 ز قید و سوسه رنج دیگران رستم
 بیاد ساغر چشمش خمار بشکستم
 رسد به دامن آنزلف مشکبو دستم
 خیالم آنکه بزلف نگار پیوستم

بگو (عدیم) بدلدار آنچه بستم عهد

بعهد خویش الی روز واپسین هستم

ای رونق حلاوت عمر جوانی ام
 از غایت تحمل و میل کرشمه لیک
 بر بود ناز و غمزه مردم فریب تو
 این خنده و تبسم و این ناز و این ادا
 از راه مهر دوری و با جور کین قرین
 غارتگر ستمگر و بی مهر و بیوفا
 چون نیست هیچ نقش و فابرجبین تو
 چون تیغ مرغ نیم بسملم از تیغ ابرویت
 وی بی تو تلخ و زشت بود زندگانی ام
 کی میکنی نگاه برین ناتوانی ام
 آرام جسم و راحت روح و امانی ام
 بود است ای عزیز فریب زبانی ام
 یغما نموده فوج غمت شادمانی ام
 ز هر جفای هجر از انرو چشانی ام
 ترسم شوم غبار و نماند نشانی ام
 در خاک و خون طپیده نگر پرفشانی ام

گر نیست اعتبار تو عرض من (عدیم)

بنگر به چشم عقل رخ زعفرانی ام

یکی مرد فقیه ام ساغر پر مل نمیدانم
 دگر ای باغبان ما را مکن سنوی چمن دعوت
 بهار همنشین زاغ و دور از بوستان باغ
 مقیم برف و یخ پرورده باد خزان هستم
 بطرز مشرب خود از گروه راستگویانم
 حساب تار زلف و قصه کاکل نمیدانم
 که اندر بام دنیا رنگ و بوی گل نمیدانم
 نوای دل ربای نغمه بلبل نمیدانم
 ازان باد نسیم و نگهت سنبل نمیدانم
 فریب و فتنه سحاره بابل نمیدانم

(عدیما) مرفیقان را بگو در گوشه عزلت

هنرهای جدید کشور کابل نمیدانم

سه چیز برده ز من یار ناز دانه من
 سه چیز خانه غم را همیکند یغما
 سه چیز این دل ناشاد را نماید شاد
 سه چیز کیف و کم عشق بیشتر سازد
 سه چیز از شب دیحور تیره تر باشد
 سه چیز گوید هر انکس که برق حسنش دید
 سه چیز از صور خسارش اقتباس کنند
 ازان سه چیز بجان (عدیم) آتش زد
 زدل قرار و ز جان راحت و توان از تن
 نگار و جام شراب و بهار توبه شکن
 نگاه شوخی و لبخند نرم نرم سخن
 کلاه گوشه ناز و قبا و پیراهن
 سواد کاکل و زلف و دو نر گس رهزن
 تبارک الله هزار آفرین و صد احسن
 فراز چرخ مه و مهر و کو کب روشن
 عذار و خال و خط آن نگار سیمین تن

خوشم هر آنکه مر این شعر را کند تضمین

زفا ضلان سخن فهم شاعران وطن

از آن سه چیز مدام آرزوست در دل من	کتاب و شاهد شوخ و طبیعت روشن
سه چیز عمر گرانمایه را دو باره دهد	رخ نگار و ورود بهار و سیر چمن
سه چیز لذت عمر است و عیش و خوش بختی	بساط بزم وصال و کنار و بوس دهن
بخنده و به تبسم به بوسه مخمورم	ازین سه چیز کرم کن خمار من بشکن
بقدو خد و خطت این سه چیز حیرانند	گل و بنفشه و سرو ستوده گلشن
سه چیز نگهت زلف تو دام دار کند	نسیم فصل بهار و عبیر و مشک ختن

(عدیم) دور خطت طره را گمان برده

فتاده خیل پری در میان اهر یمن

بیاز کوی و فایار پا کشیده من	مه و ستاره من مهر نو دمیده من
براز پرده که خورشید عالم افروزی	بیار وان من و نور هر دو دیده من
زبسکه قصه حسنت حدیث پر کیف است	چه نکته ها است ازین باب در جریده من
خطت چه سبزه نو خیز دید چشمم گفت	نیاید هیچ خطی چون خطت بدیده من
لبت مل است و رخت گل دو طره ات سنبل	چه قدرت است در ایجاد آفریده من
نوای ناله جانسوز عاشقانه مراست	ز عشق هر چه بود دیده و شنیده من
سپاه ناز تو ای شهریار کشور حسن	بیاد داده قدو قامت خمیده من
بیاد عشق تو دادم دل و خریدم غم	خراب کرد مرا تحفه خریده من
امید وار چنانم کرم نما در یاب	روان رفته و در موج خون طپیده من
بیاو زمزمه این دل شکسته شنو	ز راه سینه پر درد و غم کشیده من

شکسته بند (عدیم) شکسته دل خواهد

رسی بداد من ای یار و ارسیده من

گل شگفته من سرو نور رسیده من	جراغ محفل من شمع بزم دیده من
بیا بطرف گلستان که زیب بستانی	نهال نورس و شمشاد قد کشیده من
نمای مردم چشم طبیعتم روشن	ز تاب عارضت ای صبح نو دمیده من
زهی جمال تو گوی که احسن اتقویم	بشان تست ای ناز آفریده من

بزیز طره نهران کو کب سحر گویند
 به جستجوی وصال خیالم از پا ماند
 سواد زلف تو چشم سرمه سایت کرد
 چو آب و شعله آتش بهم کند طوفان
 هر آن ستاره که در چرخ ذلت انگیز است
 که تا کشم همه شب رنجهای بیداری

ولی که با تو سپردم ز روی دلداری

بگو بلطف (عدیم) الم رسیده من

گره را از جبین بکشانگار تند خوی من
 زمن دامن کشان مگدر مرو بر راه استغنا
 گرفتار بلا گشتم بگمنامی و مایوسی
 معطر میشود جانم جهان بل عطر سا گردد
 گلو سوزاست حسن تو گلو گیر است گیسویت
 سوال از طره ات کردم کمند مرغ جانم چیست
 لب تو غمزه تو چشم مست پر خمار تو
 غم شب های هجرانت بشرح و بسط بنو شتم
 همه شب تا سحر گفتم ز عشقت داد و بیدادی

(عدیم) از تیغ بیداد تو میگوید شهید ستم

به آب چشم و خوناب جگر کن شستشوی من

ای ماه جهان افروز روی از تو نظر از من
 عشق توو حسن تو صد شهر بشور انداخت
 آتش زده هجرانت در خرمن عمر ما
 این سینۀ ریش من مجروح خلدنگ تست
 باتیغ دو ابرویت گردیده سرم قربان
 در بزم رقیبانم صد عیش و نشاط از تو
 آن شعله عشق از تو وین سوز جگر از من
 زین واقعه خواهد ماند یک چند اثر از من
 بخت ازلی بوده دود از تو شرر از من
 تقدیر چنین باشد تیر از تو سپر از من
 ختم است سخن اینجا تیغ از تو و سر از من
 بیداری و نالیدن شب تا بسحر از من

شد عمر (عدیم) آخر در سوزو گداز اما

یارم ز کرم باری نگرفت خیر از من

مرغ جان و حلقه آن دام تزویر است و من	دانه خال لب و زلف گره گیر است و من
ای ستمگر تابکی دیوانه میخواهی مرا	چند این اغلال و قیدو بندزنجیر است و من
بر امید بوی گیسوی تو شبهای دراز	تا سحر هر سو پریشان باد شبگیر است و من
سالها شد کو بکو صبح طرب جستم ولی	هر کجا دیدم که آخر شام دلگیر است و من
چون تو ای پیمان شکن من سست پیمان نیستم	تا بروزا پسین این عهد و تدبیر است و من
ثبت بر لوح دلم مهر تو چون نقش نگین	حسن صورت از تو و این گونه تقریر است و من
انعکاس حک نخواهد شد زمر آت خیال	تا نفس باقی بود این نقش تصویر است و من
ای پری شادم که تنها در فراق بعد از این	آه در دانگیزو شعرو کلک تحریک است و من
اندرین معنی اگر پایم برون شد از گلیم	هر نفس تا عمر آخر عذر تقصیر است و من

گر رضای دوست خواهی زین سخن مگذر (عدیم)

بخت شورو جور یارو حکم تقدیر است و من

روی آن صنم گفتم حسن بی مثال است این	گفت ازین نکوتر گوی صنع ذوالجلال است این
دلبرم به دلداری از طریق عیاری	زانکه اهل صورت را آخر کمال است این
غازه میزنم بر رو سرمه میکشم بر چشم	دور مصحف رویم زیب خط و خال است این
ریزد از شکر خندم گاه شهسو گاه باده	تشنه مثالم را چشمه زلال است این
وصف قد موزونت گاه نخل و گاه شمشاد	گفتی و غلط کردی سرو نو نهال است این
مدح روی گلفامم با دو حلقه سنبل	خوش بخوان چنان بلبل جلوه جمال است این
بر بهار حسن خود اینقدر مناز ای گل	دیده خرد بگشا عالم خیال است این
گلشن جوانی را میکنند خزان تهدید	از ره بصیرت بین روی بر زوال است این

خواستم (عدیم) آخر بزم وصل آن دلدار

گفت ازین سخن بگذر مطلب محال است این

اگر بوسم لبش کیف شرابم میتوان گفتن	ببویم ور گل رویش گلابم میتوان گفتن
ایا غار نگر هوشم نهادی خانه بر دوشم	ربودی آنچه بود از من خرابم میتوان گفتن
ز شصت غمزه و طرز نگاه و ناز رفتارت	درون خانه دل انقلابم میتوان گفتن

خم و پیچی که در زلف است سودائی که من دارم
 دل دیوانه ام گوید که هر یک حلقه تارش
 وزد باد صبا گر بر سر زلف سمبویش
 با آتش خانه هجران بت گلگون قباى من
 اگر بحر غمت در سینه تنگم زند جوشی
 چنین دامن کشان رفتن گذشتن سوی اغیارم
 زیتابی اسیر پیچ و تابم میتوان گفتن
 کمندد و دام و زنجیر و طنابم میتوان گفتن
 نسیم نگهتش مشکنا بم میتوان گفتن
 سپند اخگر و دود کبابم میتوان گفتن
 حباب شور و موج اضطرابم میتوان گفتن
 بلا و آفت و رنج و عذابم میتوان گفتن

(عذیم) هر چند ناکامم ولی شادم بالطافش

شود روز یکه شاد و کامیابم میتوان گفتن

پسند مجمر عشقم خرابم میتوان گفتن
 دل از من بردن و بگذاشتن نزد قیامم
 نفس مانند مضراب است چون تار است رگهایم
 سر شک از چشمه چشمم چه باران است و میبارد
 بگرداب فنا افتاده گویا غرق طوفانم
 گر آن مهر جهان تابم رمد از مشرق مطلب
 شرارش سوخت اجزایم کبابم میتوان گفتن
 سر خود این عمل قعر و عنابم میتوان گفتن
 با این ساز و نوا چنگ ربابم میتوان گفتن
 از آن گه قطره و گاهی سحابم میتوان گفتن
 کف موج طلاطم با حبابم میتوان گفتن
 مثال ذره محو آفتابم میتوان گفتن

بروی مصحف جانان (عذیم) طاق ابرویش

(زوفرد) زفرد شاه بیت انتخابم میتوان گفتن

دل از باغ معارف رواست گلچیدن
 سخن ز مطرب و ساقی و جام میباید
 چمن بیاید و آب روان و سبزه و گل
 سروش گفت بگو شوم که حق پرستی کن
 منم که عارف سالک اشار تم بنمود
 کشای دیده تحقیق و شخص حق بین باش
 بجهل عامه جهال گریه ها لازم
 درین لطیفه چه خوش گفت بلبل شیراز
 خطاست با بت گلچهره عشق ورزیدن
 حدیث لاله رخان لازم است نشنیدن
 خوش است باده بفصل بهار نوشیدن
 خطا و شرک حقیقی است خود پرستیدن
 بود در آئینه دل جمال حق دیدن
 بیند مرد مک چشم خود ز خود دیدن
 به علم بی عملان واجب است خندیدن
 که بهترین ثواب است عیب پوشیدن

مرا بگوشه خاطر دقیقه ایست (عذیم)

زبیر میکند اسرار عشق پرستیدن

خوش است فصل بهار و چمن تو باشی و من
 بیای خوش بنشینیم هردو بر لب جوی
 خوش است یار و دیار و وطن تو باشی و من
 به زیر سایه سرو و سمن تو باشی و من
 برای گفت و شنید هم دهن تو باشی و من
 ز شام تا به سحر هم سخن تو باشی و من

بخا کدان لحد گر جواز شرع بود

بگو (عدیم) که در یک کفن تو باشی و من

ای دل از راه بصیرت صنع یزدان را به بین
 ذات و احب خواست ایجاد ظهور ممکنات
 بهر تکوین موالید و عناصر ای پسر
 قوه از هر دو عالم در بشر بنمود جمع
 از رموز احسن التقویم ای دانش پزُو
 در میان حسن صورت عکس حسن معنوی
 در طلسم جسم انسان کنت کنز امخفی است
 عقل جزوی کرد آهنگ ظهور از عقل کل
 جهل و ظلمت را زدود نور دانش را افزود
 حک نمود از روی گیتی رسم و آئین کهن
 از طریق فضل در مرآت دنیای نوین
 باعث فخر و وطن می گویمت اقلیم فارس

خاطر غمدیده خود شاد میسازد (عدیم)

شوخی دریای پنج ملک شغان را به بین

نگار را عارضت ماه است یا گلنار یا هر دو
 خم قوسین ابروی تو ای ماه جهان آرا
 الف گویم قدت یا سرو خوش رفتار یا هر دو
 کمان خوانم و یا شمشیر جوهر دار یا هر دو
 نگاهت فتنه جو یا غمزه خون خوار یا هر دو
 ریا حین چمن یا نافه تا تار یا هر دو
 دوزلفت حلقه دام است یا ز نار یا هر دو
 به تیغم میزنی یا میکشی بر دار یا هر دو

لبت لعل بدخشان است و یایاقوت رمانی ویا آب بقا یا شهد شکر بار یا هر دو

(عدیما) مختصر بنویس غمهای شب هجران

زخوناب جگر یا دیده خون بار یا هر دو

هم صبح نورانی دمد از غیب سمن تو هم شام ظلمانی دهد گیسوی مشک آگین تو
دوش از دو چشم باده خو کیف طبیعت داشتم امروز هم مستی کنم زان باده دوشین تو
بخرام سوی کلبه ام با طلعت زیبای خود تا دیده ام روشن کنند پیراهن زرین تو
بنمای در ملک دلم یک محشر کبریا شور قیامت میکنند این ناز و این تمکین تو
این طرفه اعجازی بود از خون دل چندین گره در نافه چین افگند آن طره پر چین تو
دیشب ترا در انجمن میدیدم ای رشک چمن او ضاع روح انگیز بود آن عشوہ دیرین تو
گه چشم سحر انگیز تو مسحور و مخمورم نمود گه باده ریزد گه شکر لعل لب نو شین تو
دلرا از ان ای دلربا بر یاد رویت باختم مهتر بنقد جان خرم تا محو گردد کین تو
شام و صبا این التجا دارم حضور کبریا شاید نه بیند روز خوش خصم من و بد بین تو

ای مه (عدیم) بینوا دارد وفا خواهی جفا

چون آب و آتش ضد هم رسم من و آئین — تو

نور به مهر و مه دهد چهره دلربای تو نگهت مشک میدهد پرچم عطر سای تو
پر تو عارضت بود روشنی طبیعتم دیده ام آرزو کند سرمه ز خاک پای تو
وہ کہ فگنده بر دلم سرخی رویت آتشی سوخت وجود من مها نرگس شعله زای تو
تیر نگاه غمزہ ات ساخته نیم بسلم کرده سیاه روز من چشمک سرمه سای تو
گر بکشی ز هجر خود زنده کنی بوصل خود هست پسند خاطر من هر چه بود رضای تو
تا کہ روان بود بہ تن دست من است و دامن بہ زوفای دیگران هست مرا جفای تو
گر بخرام می روی سر و روان بہ بوستان مرغ سحر همی کند شام و سحر ثنای تو
چین جبینت افگند سخت گره بکار من عقده قلب و ا کند حرف گره کشای تو
شوخی چشم خنده ات میدهم حیات نو معجز عیسوی بود در لب جانفزای تو
دیده (عدیم) بارها شور قیامت به دل برقد دلربا اگر راست شود قبای تو

هست نیاز مندی ام بر در بی نیاز او

بر سر حاسدا ن فتدرنج من و بلای تو

نو شم منی ز جام لب نوش خند او
ر خساره همجو برق درخشنده مشتعل
بال خیال ناطقه من شکست یافت
رو بم بدیده خاک در بهر مقدمش
زلفش هزار حلقه و هر حلقه صد گره
هر یک بشوق دانه خالش اسیر گشت
لذت برم ز پستنه خندان قند او
جانم میان محمر آتش سپند او س
چون خواست و صف قامت سر و بلند او
جانرا کنم نثار گرفتد پسند او
باشد هزار مرغ دل اندر کمند او
بس کار مشکل است رهائی ز بند او

در امن گاه سایه زلفت بده پناه

جان (عدیم) را زرقیب و گزند او

دلیم را برده دلداری ولی دزدیده دزدیده
نو شتم حاصل مطلب فرستادم پیام اما
تو شاهی کشور حسنی ز کات حسن میاید
پس از معروضه مطلب قدم برداشتم سویش
سراغ منزلش هر لحظه از باد صبا جستم
برون آن خرمن گل شد به چندین تازه رویها
اشارت شد بسوی من کجا باید می بودن
فتاد اندر سرم شوری چنان شوریده شوریده
سخن های لطیف و نکته سنجیده سنجیده
گدای کوی عشقت را دهی بخشیده بخشیده
چنان آهسته آهسته چنان ترسیده ترسیده
رسیدم بر سر کویش مگر پرسیده پرسیده
لب و چشم و خم و ابرو بهم خندیده خندیده
بقانون ادب گفتم بیا بردیده بردیده

(عدیم) از غایت شادی کند پروانه وش جانا

طواف شمع رخسارت چه خوش رقصیده رقصیده

شبی بر خاستم از جا بپا لغزیده لغزیده
بپای این دل دیوانه زنجیر جنون دیدم
سراپا جان من بیتاب شد از تاب گیسویش
نمودم عرض مطلب را که باشد آرزوی دل
خیالم خواست تا گردد ز باغ عارضش گل چین
چون آن سرو سر افرازم روان شد جانب بستان
گهی افتان و گه خیزان چنان غلطیده غلطیده
زگیسوی دراز و حلقه پیچیده پیچیده
دل آمد در طپش زین تاب و تب لرزیده لرزیده
بران خال و لب لعلت زدم بوسیده بوسیده
نشد این آرزو حاصل مگر دزدیده دزدیده
طفیل مقدمش بر خود چمن نازیده نازیده

(عدیم) از گریه شادی ز رفتار و خرام او

سرشک لاله گون از دیدها باریده باریده

شنوز هجر خود ای شوخ از من واله
 گهی فغان و گهی شیون و گهی ناله
 بریزد ای بت بی مهر اشک خونینم
 گهی چو قطره خوناب و گاه چون ژاله
 مثال قامت موزون و همچو زلف و رخت
 نه سرو هست دلارانه سنبل و لاله
 فتاده کاکل و گیسوی مشکبوی تو
 بدور عارض خورشید همچنان هاله
 اگر ز پرده بر آئی ز کف دهد زاهد
 کتاب و خرقه و تسبیح و زهد صدساله
 نژاد چون تو بدین حسن مادر دوران
 مه دو هفته و معشوق چارده ساله

بکوی دوست میانجی (عدیم) بیدل را

بغیر باد صبا نیست هیچ دلاله

بر یخت خون سر شکم چو قطره و ژاله
 به تیغ ناز پری زاد چارده ساله
 نقاب چهره بر افگند و بر کشید و نمود
 برون ز صومعه آن شوخ شیخ صدساله
 خط و دو زلف سنبوی عارضش دیدم
 اول بنفشه دوم سنبل و سوم لاله
 بنفشه سنبل و لاله بروی نیکویش
 اول فتاده دوم حیرت و سوم واله
 به نزد لعل لبش این سه چیز نا چیز اند
 نبات و شهد و می غمزدای ده ساله
 بتا بکوی جنون مر (عدیم) را شده است
 کر شمه غمزۀ ناز تو هر سه دلاله

بسینه هست ز هجرت همیشه این طوفان

اول فغان و دوم حسرت سوم ناله

سر با مرت بدم خسرو خوبان گفته
 دل و جان وقف کنم دلبر جانان گفته
 گرم بازار نماز آنکه خریدار منم
 لب لعل توبه از لعل بدخشان گفته
 جان من زنده جاوید شما او خود را
 بتمنای لب چشمه حیوان گفته
 چون صبا بر سر زلف تو وزیدن گیرد
 می شود عطر فشان سنبل و ریحان گفته
 بر مثال شفق صبح نمایان گردد
 گر کنی بند قبا چاک گریبان گفته
 بستایم رخ گلفام و گل اندام ترا
 شوخ گل چهره من نو گل خندان گفته
 دوش از مصحف روی تو سبق خواند (عدیم)
 خط و خیال قدو خد درس دبستان گفته

گر چه آزرده و ناشاد مدام است ولی

شاد باید که بود گوشه شغان گفته

سر برون نیست ز امرت شه خوبان گفته
 ای سمنبر لب یاقوت تو قوت است بجان
 گه گهی باده و گه آبحیاش خوانم
 از خط سبزو خدسرخ تو ای تازه بهار
 در چمن مرغ چمن نیز بشور است و فغان
 زیر و بزم زمزمه و نغمه سرای دارد
 دایم آزرده و آشفته از انم که صبا
 نقد جان نیز بکف صرفه جانان گفته
 سرخ هم رنگ عقیق است نه مرجان گفته
 گویمش در عدن گوهر دندان گفته
 جان خود تازه کنم لاله و ریحان گفته
 بهر و صف قد تو سرو خرامان گفته
 جمله سر تا قدمت زیب گلستان گفته
 سرگیسوی تو باشانه پریشان گفته

اینقدر شاد (عدیم) است که دایم دارد

در میان شعرا طبع غزل خوان گفته

بچشم سر مه آلودش چنان مستی اثر کرده
 از ان شهلاهی آتشرنگ بوی باده می آید
 پریشان طره را افگند بر روی بنا گوشش
 سر شک گرم و برق حسن باهم آب آتشار
 شب یلدا مرا داد ست مشتاقان مطلب را
 حبش رنگ سیه روی چو طفل شوخ گستاخی
 نمیدان چه اسرار است کین بی دل بامیدی
 عبارات اشارت تنگ و پای گفتگویم لنگ
 مر ازان نشه مستی زهستی بی خبر کرده
 دماغم خشک و تر بنمود و جسم ترک سر کرده
 به زیر شام ظلمانی نهان نور سحر کرده
 تلاطم در جهان افگند و طوفان در جگر کرده
 غلط امید وار از مطلع شمس و قمر کرده
 مقام استقامت بر لب حوض شکر کرده
 پی یک بوسه عمری صرف در بیرون در کرده
 زبان از قیل و قال این حکایت مختصر کرده

(عدیم) بیدل و آواره قید شام هجران است

ز صبح و صل جانان یکقلم قطع نظر کرده

خدنگ تیر دلدوزش چنان در من اثر کرده
 بهر یک تار زلف و حلقه های پیچ در پیچی
 برای بردن دلها ز گیسوی پریشان
 بدور عارض ماهش ز تار طره سنبل
 به تیغ ابروی آنغمزه مردم شکار خود
 مشبک وار چندین پاره از دل تا کمر کرده
 نسیم صبحدم گویا گره از مشک تر کرده
 هزاران حلقه (و هر) حلقه از سرتا کمر کرده
 گمان بردم که خط هاله بدور قمر کرده
 به یغما آمد اقلیم دلم زیر و زیر کرده

(عدیم) از ساغر لعل لیش سر مست و مخمورم

مگر آنشوخ پنهان باده در جام شکر کرده

طرفه اعجاز که آن لعل شکر خا کرده
در دمندیم و ازان لعل لب روح افزا
پرده افگند زرخ مهرنمایان گردید
چشم من لیلی خود دید و چو مجنون ز سرم
بند زنجیر بیای دل دیوانه من
نه بدل مانند شکیب و نه بتن تاب توان
به یکی خنده دل مرده ام احیا کرده
جان پر درد من امید مداوا کرده
گرم هنگامه بازار تماشا کرده
عقل بیگانه شد و روی بصحرا کرده
از خم سلسله زلف سمن سا کرده
چه بلا بود که آن نرگس شهلا کرده

زلف شبرنگ تو و طالع نا ساز (عدیم)

هر دو هم رنگ و سیه خالق یکتا کرده

عزم دل بردنم آنشوخ دلارا کرده
نو بهار است و رخس تازه بهار دگر است
زانکه بادسته گل خرمن گل را دیدم
گل عذار است گل اندام بسر هم زده گل
عشوه های بت من عقده کشای دل ماست
مرده دل را بکلام و بشکر خنده خود
از خم طره خود سلسله بر پا کرده
طرفه حسنیست که از پرده هویدا کرده
سیر گلهای چمن آن گل رعنا کرده
غرق گل خویشتن آنسرو سراپا کرده
چون دم صبح که از عنجه گره وا کرده
زنده چون معجزه خضر و مسیحا کرده

از بهار و صفت لاله رخان طبع (عدیم)

فصل دیباچه عشق است که انشا کرده

بیا ای گلرخ و گل پیرهن آهسته آهسته
بیا ای سرو خوش رفتار و ای رشک گلستانم
عروسان چمن را محشر کبرا کند بر پا
مران بنم تماشا را کنی هنگامه آرای
به لبخند و کلام خود دل غمگین مشتاقان
شکر را بامی آمیزد دگر شوری بر انگیزد
برونم کن ازین بیت الحزن آهسته آهسته
بعزم سیر گلگشت چمن آهسته آهسته
قبای نازت ای ناز کیدن آهسته آهسته
نگار سرو قد و سیمت آهسته آهسته
نمائی شادای شیرین سخن آهسته آهسته
لب لعل تو ای پسته دهن آهسته آهسته

(عدیما) بشکند خال و خط زلف سمنبوش

بهار و رونق مشک ختن آهسته آهسته

رسان از من بجانانم پیام آهسته آهسته
بیا بگسل زهم آن تار خام آهسته آهسته
نسیم صبحدم بر دار گام آهسته آهسته
اگر عهد و فاداری مه من بار قبیانم

ندارم تاب هجرانت بیای سرو ناز من
منور از قدومت کن شب دیجور مشتاقان
بیاد لعل نوشین و دو چشم باده رنگ تو
سرون از پرده گرآی چنان خورشید نورانی
بوقت صبح و یا نزدیک شام آهسته آهسته
بسوی بیست احزانم خرام آهسته آهسته
نهم لب بر لب ساقی و جام آهسته آهسته
فتد طشت من و زاهد زبام آهسته آهسته

(عدیم از خیال و آن زلف گره گیر تو میترسد

کشی مرغ دلش آخر بدام آهسته آهسته

شعر مستزاد

چون عارض زیبای تو یک دیده ندیده
بر دور رخت سبزه نور سته دمیده
ای نور دو دیده
کن جانب این واله دلباخته گاهی
چون ساغر لبریز بلب روح رسیده
از لطف نگاهی
صبر از دل من رفت و زتن تاب توام
چون بیک خیال هر دو بهر گوشه دویده
نی این و نه آنم
گر دل زیرم می برد آنقامت دل جو
ای نور دو دیده
گه زلف سمنیو
گه عتوه و گه خنده و گه میل تسم
گه غمزه جادو دو ابروی خمیده
هنگام تکلم
از باد صبا غالیه ساروی زمین شد
ای نور دو دیده
چون نافه چین شد
تاب و تب هجرت بدل افروخته آتش
ای شوخ پر بوش
از تیغ دوا بروت چنین حال (عدیم) است
مژگان تو اندر جگر ریش خلیده
قلبش به دو نیم است
ای نور دو دیده

چونکه مستم ز غمت نعره زخم مستانه
 ای صنم نیم نگاه تو مرا کرد خراب
 گر مرا زنده کنی نیست ز لطف تو به عید
 حیرت افتاده ام و هیچ ندانم که ترا
 تا ببوی تو حیاتیم و نفس در قفس است
 ای بهای دل من سلسله طره تو
 جان اگر مرغ بگوئیم و سر زلف تو دام
 واله و شیفته و سوخته بر یاد رخت
 رهروان جمله روانند براه عشاق
 آشنا تا که شدم با خدو خال و خط تو

شعر مستانه و رندانه همیگفت (عذیم)

هم ز جام و خم و هم ساقی و هم خمخانه

بهار از زمین برف و سرما گرفته
 زمان طرب ساقی سیم ساق
 گمان بردم ای دل مگر این طرف
 که از نفخه اش شد هوا عطر بیز
 که از سبزی سبزه نیل فام
 خوشا حلقه سنبل خم بخم
 بروح نمائی نبات این حیات
 لب جوی هم زیب چون نو خطن
 به دشت و دمن لاله دلفروز
 طبیعت چو مجنون جنونی کند
 ز مخموری نرگس آید گمان
 ندانم که موزونی و راستی
 ویاسر و بوستان چنین راستی
 بهر بوستان مرغ دستان سرا

ز طبع من اندوه سودا گرفته
 بکف باده روح افزا گرفته
 غزال ختن رو ب صحرا گرفته
 چمن زان هوا مشک بویا گرفته
 زمین چون زمان لون خطر گرفته
 بخود شکل زلف سمن سا گرفته
 ز اعجاز فیض مسیحا گرفته
 ز اسپر غم سبز زیبا گرفته
 لطافت چوروی دلارا گرفته
 چمن فی المثل روی لیلا گرفته
 خرابی از ان چشم شهلا گرفته
 نگاری از ان سرو بالا گرفته
 از ان قدموزون رعنا گرفته
 به لحن دل انگیز ماوا گرفته

جو وامق بود روز و شب بیقرار
مگر روی گلرنگ عذرا گرفته
که در صحن گلشن بهر شاخسار
ز شب تا سحر شور و غوغا گرفته
ز ابر کرم قطره ' در فشان
صدف نیز لؤلؤ لولا لا گرفته
بهار دگر آمد اندر بهار
مراشاد مانی سراپا گرفته
ز تاریکی چشم بودم حزین
که انوار بینش ز ما او گرفته
سخن مختصر دیده ام در نظر
شفاخانه ' ابن سینا گرفته
(نوابی) در این راه شد رهنما
مرا از جمیع اجبا گرفته
به یک ما در مشفق دلنواز
اشارت شد و لطف با ما گرفته
بایما و ارشاد شان سر طیب
کرم کرد و تحت مداوا گرفته
بتدریج شاهد ز تاثیر آن
روان دگر آمد اندر تنم
ضوروشنی چشم بینا گرفته
خیالم ز استاد شعر و ادب
تنم زین روان تازه احیا گرفته
بدین نحو انشا و املا گرفته

بِعَلَمِ عَرُوضٍ وَ قَوَافِی (عَدِیم)

کمال سخن جان گویا گرفته

باز آنسرو روان آید همی
سوی من دامن کشان آید همی
دل برد اندر برم پروانه وار
شمع جمع دلبران آید همی
باد صبح آمد ز کویش مژده داد
باش یار مهربان آید همی
از چه رو گفتم هوا خوشیواست گفت
طره ' عنبر فشان آید همی
ای دل اند و هت مبادا شاد باش
کان گرامی مهمان آید همی
جان نثار مقدمش باید نمود
زانکه آن آرام جان آید همی

از حیات خویشتن گیرد (عَدِیم)

کان حیات جاودان آید همی

دلبر من ناگهان آید همی
از نسیمش بوی جان آید همی
آن بت گلچهره ' سیمین عذار
بزم عیش عاشقان آید همی
از پی یغمای ملک و مال و دل
باسپاه بیکران آید همی
یکه تازی فارسی میدان ناز
شوخ مست و سرگران آید همی

دوش از شب تاسحر خوابم نمود
زانکه گل در گلستان آید همی
تا بیاد گلرخش چون عندلیب
سینه پر شور و فغان آید همی

میشود این کیف صد دفتر (عدیم)

گر زبان ترجمان آید همی

دوش خواندم دوستان درس کتاب زندگی
دفتر اوراق عمرم می شمارد روز و شب
سیر تعجیل نفس خاطر نشانم می کند
از درون و وز بروم بانوای زیر و بم
چار فصل و مهر و ماه و گردش لیل و نهار
گاه صعود و گاه (هبوط) گاه شادی گاه غم
حسن خلق و درس عالی بهترین در سها
عدل و فضل و علم و تقوای با تمام امرونی
دوش چون از عقل و منطق یک سوالی داشتیم
دیدم از کف رفتگی عهد شباب زندگی
میدهد هر دم اشارت از شباب زندگی
شد عیان بر من رموز اضطراب زندگی
ساز رفتن میزند تار رباب زندگی
اینقدر باشد کفایت از حساب زندگی
جمله گشته ای برادر انقلاب زندگی
یافتم در نفس خود از فصل و باب زندگی
جمع گردان تا که گردد فتح باب زندگی
مرگ پیروی را شنیدم در جواب زندگی

زاد راه این سفر را هیچ میدانی (عدیم)

چیست غیر از زهد و تقوای آب و تاب زندگی

بیاد عشق آندلیر دل اندر بر کند بازی
جنون با شوق آمیز و طبیعت را برانگیزد
نه بینی برق حسنت ایصنم خاکسترم کرده
اگر سلطان عشقت از پی یغما برون آید
بخونم تشنه لب باشد همی مژگان خونریزت
مگر مشاط گرزد شانه گیسوی سمنبویت
لب و خال لب دیدم چو هندوی سیه فامی
بیاد لعل میگون تو جان مستانه میر قصد
(عدیم) افسانه گر خواند زابروی بلا جویت
ز کیف چشم مخمورش بکف ساغر کند بازی
بهر ساعت که آتشوح پری پیکر کند بازی
تم در مجمر عشق تو چون اخگر کند بازی
در اقلیم دلم بی نیزه و لشکر کند بازی
از انرو دررگ جانم چنان نشتر کند بازی
که باد صبح عنبر بوبمشک تر کند بازی
نشسته شادمانه بر لب کوثر کند بازی
زبین تیغ ابرویت تن بی سر کند بازی
نگاه شوخی چشمت چو افسو نگر کند بازی

معادذ الله چه بیر حمی که تیغ نازا برویت

بجان ناتوانم چون دم خنجر کند بازی

ای گل‌عذار سرو قد نو نهالکی
 بخرام سوی باغ که بینم خرام تو
 کز قامت تو شور قیامت بیا شود
 از پرده روی خویش برون کن که دیدمش
 پنداشتم که هست پریزاد یا که حور
 گردید صید مرغ دل دانه جوی من
 گویا نسیم مشک فشان آمد از ختن
 هر ساعت چو روز شده روز من چو ماه
 چون صبح و صل خواستم آنمه جو اب داد
 در بر قبای ناز و بسر مانده شالکی
 تا گویمت که هیچ نداری مثالکی
 شور دگر ز شوخی و چشم غزالکی
 رویت چو مهر انور و ابرو هلالکی
 گفتم بدل چه حسن و چه نیکو جمالکی
 یعنی اسیر زلف بامید خالکی
 آهسته چون وزید به زلفش شمالکی
 هر ماه من ز فرقت یار است سالکی
 این شام آرزو است چه خواب خیالکی

قد (عدیم) همچون الف راست بود لیک

از بار غم خمیده شده مثل دالکی

من آن مرغ سحر خوانم هوس دارم شب آهنگی
 بسیر گلشن امکان رسیدم دوش دانستم
 وفا خواهم جفا جوئی بت نامهربان من
 بآن هم هر چه فرمائی بجان منقاد فرمانم
 مثال زلف شبرنگ تو بخت تیره دارم
 گهی با بخت شور خویش و گاهی با سر زلفت
 غم از دل میبرد جام شراب و مطرب و ساقی
 (عدیما) گرچه با تضمین (بیدل) این غزل گفتن
 نفس در سینه تنگم بتنگ آمد ز دل تنگی
 بهار آرزویم رانه بوئی بوده نی رنگی
 ترا قصد است نیرنگ و مرا میل است یکرنگی
 که در ملک دلم باشد ترا فرمان او رنگی
 از آن آئینه طبعم فرا گیرد سیه رنگی
 شوم از راه دلتنگی گهی اصلاح و گه جنگی
 بهار و شاهد و شمع و نوائی نغمه چنگی
 مگر شعرت دگرگون است و از بیدل دگر رنگی

بمیزان معانی نزد معیار سخن سنجان

خذف کی با کهر دارد خیال وزن هم سنگی

نخست از خال و خط سامانه کردی
 هوارا مشک بیز و عنبر آمیز
 با فسون میبرد خال لب ت دل
 که تا مرغ دلم در حلقه او
 جنون شد آشنا و همدم من
 پس آنگه زلف و کاکل شانه کردی
 زبوی زلف ای جانانه کردی
 فن این شیوه استادانه کردی
 اسیر گوهر یکدانه کردی
 ز علقم ای صنم بیگانه کردی

نه تنها عاشق شوریده حالم
مرا ای لیلی شیرین شمایل
نمودی شمع حسنت جلوه افروز
زلعل باد رنگ خویش مارا
جهانی ای پری دیوانه کردی
چو مجنون ساکن ویرانه کردی
دلیم از شوق او پروانه کردی
برون از نشه میخانه کردی

از این سودا (عدیم) خسته دل را

بسوز در دوغم همخانه کردی

اگر زلف سمنبویت بیاد و شانه آویزی
لب و خال و خط زلف و رخت را دیدم و گفتم
هم از چشم خمارین وهم از لعل لب شیرین
چه بیرحم و جفا جوئی نمیترسی نه بندیشی
گهی از تیر مژگان گهی از تیغ ابرویت
به قلم خنجر ناز تو دارد عزم عریانی
بهم گویا عبیر و عطر و مشک سوده می ریزی
شکر ریز و سمن بیزو دل انگیز و دلاویزی
خمار و نشه و مستی و منموری و بر انگیزی
نه از آه سحر گاه و نه از دود شرر خیزی
زنی بر سینه صد چاک و خوناب دلم ریزی
چرا ای ظالم بی داد از مرگم نه پر هیزی

(عدیم) از وضع اطوارت کمی آزرده گی دارد

که لبخند جواب تلخ با دشنام آمیزی

چون گل اگر ای زیب گلستان بدرائی
از بسکه عروسان چمن منتظر تو
پروانه وش از شوق با طراف تو گردند
ای روشنی چشم جهان از افق شرق
با حسن خدا داد خود ای صنع الهی
مقصود من از حسن تو بی پرده شدن نیست
زینهار تو از کف ندهی دامن عصمت
جمع آرد دل خویش ز سواس علایق
سر مشق ادب باش در اخلاق نکونی
بایست چوشه فرد در آغاز نخستین
شایسته آنست که با پرده عفت
بر طرف چمن سرو خرامان بدرائی
بنشسته که با چهره خندان بدرائی
افروخته چون شمع شبستان بدرائی
چون چشمه خورشید درخشان بدرائی
از بطن صدف گوهر تابان بدرائی
بل جلوه گه عالم عرفان بدرائی
باش شرط ادب دخت مسلمان بدرائی
آنگاه بگیسوی پریشان بدرائی
بر جسته تر از شیوه مردان بدرائی
از مطلع این دفتر دیوان بدرائی
ای پرده نشین پیرو قرآن بدرائی

گر عرض (عدیم) است سزاوار شنیدن

یک طرز نماینده خوبان بدرائی

اگر از پرده بیرون شمع رخسارت بر افروزی
دلم بردی و جان راهم بدین مجموعه خوبی
گهی از فتنه ابرو و گه از غمزه جادو
کلامت گاه شیرین است گاهی تلخی دارد
بدین جام لبیت هم شربت شهد است و هم باده
نگاری باشد و بزم می ناب و گل و بلبل
شب افروزی کنی جانان پر پروانه میسوزی
گل اندام و دل آرام و دل افروزو جهانسوزی
بجادو بیان کشمیری و بابل سحر آموزی
میان تلخ و شیرینت چه خوش حرفی است مرموزی
از ان گویم در اوصافش گلوگیر و گلو سوزی
بهاری باید و باغ و نسیم و باد نوروزی

(عدیما) طبع شعرو خاطر جمع و لب و دریا

چه خوش عمریست در عالم شود مر هر کراروزی

مه پاره من دوش دل آرای که بودی
ای پادشاه حسن بدین ناز و تجمل
زین حسن دل افروز تو شوریست بسرها
چون سرو سہی جانب سر منزل مقصود
لبخند تو هر لحظه دو ای دل من بود
مستانه و مخمور بدان چشم خمارین
مهمان گرمی به تقاضای که بودی
سر مست غرور از پی یغمای که بودی
خود باعث هنگامه غوغا که بودی
ای تازه قبا مرحله پیمای که بودی
امشب بشکر خنده مداوای که بودی
در کیف که و ساغر صہبای که بودی

ثابت نبود هیچ (عدیما) به همه عمر

در شعر تغزل به تمنای که بودی

دوش ای بت من محو تماشای که بودی
دور از بر شوریده و دلباخته خود
عشاق که در عشق تو سر باخته بودند
با سلسله خم بخم زلف معطر
بر زخم دلم ریخت نمک خنده شورت
من دل بتو دام تو بسودای که بودی
ای سست وفا معر که آرای که بودی
معلوم نشد واله و شیدای که بودی
ای رشک ختن نافه بویای که بودی
با نسیم نگه مرهم دلہای که بودی

در شعر سرائی نشدی شهره (عدیما)

با طبع روان بحر گهرزای که بودی

ماه من چون رخ گلفام تو و باد صبا
 در گلستان لطافت هم ایاتازه نهال
 چون کتاب و قلم و شاهدو شمع گل و مل
 مثل مهتاب شب و جوش گل و فصل بهار
 همچو ابروی کجست راست بخون عشاق
 ای صنم خنجر خونریز ندید است کسی

چون رخ و زلف تو و آه سحر گاه (عدیم)

دود های شرر انگیز ندید است کسی

مخمس بر غزل ابولمعانی حضرت بیدل

بدل گفتم چه میباید پس از حمد و ثنا مارا
 نفس تادرقفس باقیست هست این مدعا مارا
 خرد چون هاتف غیبی همیداد این ندا مارا
 دوروزی فرصت آموزد درود مصطفی مارا
 که پیش از مرگ در دنیا بیامرزد خدا مارا

ز طبعم این سخن چون باده صافی صفا جوشد
 مدام از ساغر عشق شهید کربلا جوشد
 محبت از خم خمخانه آل عبا جوشد
 اگر امروز دل با خاک راه مرتضی جوشد
 کند محشور فردا فضل حق با اصفیا مارا

بباید نکته مرموز بین کاف و نون جستن
 دو عالم معنی باید درین یک قطره خون جستن
 حدیث واجب و ممکن زیرون درون جستن
 بصورت حرف ممکن نیست از عالم بیرون جستن
 چه سازد کس ز گنبد بر نمی آرد صدا مارا

ضریران را فروغ لمعه احمد نشد روشن
 رموز سر عشق از خواندن ابجد نشد روشن
 بهر کوه نظر آن هستی سرمد نشد روشن
 ز سعی دست پا و آئینه مقصد نشد روشن

کجانی ای ز خود رفتن تو چیز رهنما مارا
 بود این گنبد گردنده را مقصود ازین گشتن
 شکستن ساختن از همگسستن باز پیوستن
 مرا نبود درین معنی مجال بیش ازین گفتن
 کف خاک نفس بال و پر مراضبط خود رفتن

بگردون میبرد چون صبح از خود این هوا مارا
 دریغا عاقبت این زینت و ترکیب پیوندی
 جدا خاک لحد سازد هم هر بند از بندی